

پوست گرگ نما

مجموعه ترس و لرز



اد. ال استاین

ترجمه شده در وبلاگ اعماق وحشت

www.tars15.blogfa.com

په نام خدا

پوست گرگ نما

آدل، استاین

صفه آراو مدیر پروژه: silent

مترجمین: محمد شیرزادی، مسعود، پریا خرمی،

صبا، صادق کلانتری

کاری از تیم ترجمه اعماق وحشت

سخنی با خواننده

سلام خدمت به شما، دوستداران و

علّاقه مندان به **وبلّاک اعماق وحشت**

از آنجایی که تمام هدف و تلاش ما رضایت

خوانندگان عزیز است. این بار برای اولین بار تصمیم به ترجمه

یکی از کتابهای آر، ال، استاین گرفتیم. در ابتدا هرچند که این پروژه با مشکلاتی همراه شد اما با استعانت از پروردگار و همچنین تلاش بن انداره دوستان متوجه توانستیم این کتاب را در عرض سه ماه به پایان رسانیم و آن را برای شما خوانندگان عزیز آماده ساخته ایم

سپس از تمام مترجمین عزیز سپاسگزارم که بدون هیچ چشم داشتن در ترجمه این کتاب مارا بیاری نمودند.

و اما سخن آخر این کتاب متعلق به **وبلّاک اعماق وحشت** می باشد . لذا هر گونه کپی و دستکاری این کتاب حرام بوده و پیگرد قانونی خواهد داشت

با تشکر

Silent

مدیر **وبلّاک اعماق وحشت**





فصل اول

از اتوبوس پایین آمدم و با چشم هایی نیمه بسته به نور خورشید نگاه کردم. با یک دستم چشمانم را پوشاندم، داشتم در پارکینگ کوچک به دنبال عمو کالین^۱ و زن عمو مارتا^۲ می‌گشتیم.

اصلاً نمی‌توانستم به یاد بیاورم که آنها چه شکلی بودند. من فقط آن هارا هشت سال پیش، وقتی که چهارسالم بود دیده بودم. ولی ولف کریک^۳ همان کلبه‌ی چوبی که وسط آن پارکینگ بزرگ بود را اصلاً فراموش نمی‌کنم.

راننده‌ی اتوبوس با کنار دهن غروند کردن گفت: «چند تا چمدون؟»

با وجود هوای سرد اکتبر، اون هنوز یه عرق گیر مرطوب لکه دار زیر یونیفورم خاکستری اش پوشیده بود.

^۱.Colin

^۲.Marta

^۳.Wolf Creek





گفتم: « فقط یکی. من تنها مسافری بودم که در ول夫 کریک پیاده می شده. در طرف دیگر ایستگاه اتوبوس، یه ایستگاه گاز و یه ردیف دراز از معازه های کوچک دیدم. درخت های زد و قهوه ای می درخشیدند، برگ های پاییزی در حال تمیز کردن شاخه هایشان بودند. برگ های خشک قهوه ای در کنار پارکینگ این ور و آن ور می رفتند. راننده در کشویی قسمت چمدان هارا با صدای خرخیر بالا کشید. او یک کیف سیاه را به طرف خودش کشید و گفت: « بچه، این مال توئه؟ »

من با سرتکان دادم: «بله، ممنون. »

از سرمای باد لرزیدم. با تعجب با خودم گفتم: « یعنی پدر و مادرم برای من به مقدار کافی لباس قرار دادند؟ یعنی اونا مجبور بودند با این عجله منو بپوشانند.

اونا که منتظر دعوت شدن به خارج کشور برای تجارت قبل از هالووین نبودند. اونا مجبور بودند که به فرانسه پرواز کنند. و مجبور بودند یه جایی برای من پیدا کنند که برای دوهفته یا که بیشتر آن جا بمانم.

عمو و زن عمومیم برنده های خوش شانسی هستند!

کیف دوربینم را روی شانه ام گذاشتم. در تمام وقت سواری دوربین را پیش خودم گذاشته بودم. نمی خواستم دوربینم را در قسمت چمدان ها بندازن. دوربینم گرانبهترین چیزیه که دارم. من هیچ جا بدون اون نمی رم. به ندرت اجازه می دم که از دیدم خارج بشه. راننده چمدونم رو کنار پیاده رو به من داد. سپس با صدای بلندی در قسمت چمدون هارو بست. بعد به داخل اتوبوس برگشت. « کسی به دنبالت می آد؟ »

جواب دادم: « بله » دوباره به دنبال عموم کالین و زن عموم مارتا گشتم.



یه ون گل آلد آبی با صدای بلندی در پارکینگ بود. بوقشن به صدا درآمد. یه دست دیدم که از پنجه
مسافرها برای من تکان داده می شد. به راننده‌ی اتوبوس گفتم: «اونا همون جان». ولی پیش از
این، برگشته بود داخل و در رو هم بسته بود. اتوبوس ناله کرد و سوت زد و راه افتاد.

زن عمو مارتا از ون فریاد زد: «الکس-سلام!»

چمدونم را از زمین بلند کردم و با سرعت به طرف اونا رفتم. ون با صدای بلندی توقف کرد. عمو
کالین از پشت ماشین بیرون آمد. زن عمو مارتا هم از یک جهت دیگر با سرعت آمد. من اصلاً اونارو
به خاطر نیاوردم. من فقط تصویر جوانی اونارو با موی سیاه به یاد داشتم. ولی قیافه‌ی هردوی آنها
تقریباً پیر به نظر می‌رسید. هردوی آنها خیلی بلند قد و لاغر بودند. به همون اندازه که آنها برای من
عجله می‌کردند از طرفی دیگر، دوتا پوست ملخ با توده مو خاکستری روی سرهاشون رو به من
یادآور شدند.

زن عمو مارتا مرا در آغوش گرفت. بازوهاش به قدر استخوانی بود که من اونارو حس کردم. با صدای
بلند گفت: «الکس - این خیلی شگفت انگیزه که تورو می‌بینیم! من خیلی از او مدننت خوش حالم!»

اون گذشت رفت و با سرعت برگشت. «اوہ - اه. من کیف دوربینتو فشار دادم!. اونو انداختم گردنم و
جواب دادم: «جنس کیف دوربینم سخته. مشکلی نداره.»

لبخند زد، عمو کالین با من دست داد. موهای مجعد خاکستری اش با نسیم ملایم تکون می‌خورد.
گونه‌هاش قرمز بود و کماپیش ترک داشت. حدس می‌زنم چین و چروک‌های سن پیری.



اون گفت: «تو خیلی رشد کردی و بزرگ شدی. من می خوام به جای الکس به تو آقای هانتر^۱ بگم.»

خندیدم و گفتم: «تا حالا کسی من رو آقای هانتر صدا نزده.»

اون گفت: «سواری طولانی مدت با اتوبوس چه طور بود؟»

بهش گفتم: «پر از دست انداز بود. فکر نمی کردم راننده متوجه چاله چوله نشه! و مردی که در کنار من بود تمام راه را سکسکه کرد.»

زن عمو مارتا که بادهان بسته می خندید گفت: «به گمونم سفر جالبی داشتی.»

عموکالین با پایین آوردن چشمایش به سمت کیف دوربین گفت: «الکس، تو دوست داری عکس هایی رو بگیری.»

با تکان دادن سرم گفتم: «بله، من می خوام بعضی روزا یه عکاس باشم مثل شما دوتا.»

لبخندی های بزرگشون وسیع تر شد. به نظر می او مدد که خوشحالشون کرده باشه.

ولی لبخند عموکالین سریع محوشد. اون گفت: «اون یه راه سخت برای زندگیه. دربیشتر مسافرتها؛ ما برای مدت زیادی یه جا نموندیم.»

زن عمومارتا با افسوس گفت: «این همون چیزیه که ما به خاطرش سالهای زیادی تورو ندیدیم.» و دوباره مرا در آغوش گرفت.

گفتم: «من امیدوارم که بتونم با شما پیشرفت خوبی داشته باشم. شرط می بندم که شمادوتا می تونید چیزهای زیادی رو به من یاد بدید.»

عموکالین با خنده گفت: «ما تمام رازهای عکاسیمون رو بهت یاد میدیم.»

¹ Mr.Hunter





زن عمو مارتا افزود: «تو حداقل برای دوسته می مونی. پس وقت زیادی برای درس های عکاسی داریم.»

عمو کالین گفت: «ولی نه اگه تموم و قتمون رو توی پارکینگ بگذرونیم.»

با یه فریاد، چمدونم رو بلند کرد و داخل پشت ون گذاشت.

مارسیدیم. و چند دقیقه بعد از اتوبوس دورشده، رفتیم داخل شهر.

یه اداره‌ی پست رو به سرعت جاگذاشتیم. بعد یه خوار و بار فروشی کوچک و یک خشکشویی رو. ما یه خیابون رو رد کردیم، و درختای بزرگی مارو از دو طرف محاصره کرده بودند.»

با فریاد گفتم: «این تموم اون چیزیه که اینجا وجود داره.»

زن عمو مارتا جواب داد: «الکس، تو فقط یه گردش بزرگ از ول夫 کریک داشتی.»

عمو کالین افزود: «امیدوارم که در یه چنین شهر کوچکی خشته نشی.» و ون رو به شدت چرخوند، ون منحرف شد به طرف درختها.

فریاد زدم: «راهی نیست. من واقعاً می خوام که درخت هارو بررسی کنم.»

من یه بچه شهری هستم. به ندرت برام پیش می آد که یه درخت رو لمس کنم. فکر کنم که رفتن به داخل درخت ها چیز خیلی جالبی باشه، مثل بازدید از سیاره‌ی دیگر.

گفتم: «من می خوام که صدتاً فیلم از این درختا بگیرم.»

یه چیز سختی به سپر ون خورد، به طوری که در اثر اون ضربه سرم به سقف اتومبیل خورد.

زن عمو مارتا با غریباند گفت: «سرعتو کم کن، کالین. بعد رویش رو به من کرد و گفت: «عموی تو فقط یه سرعت رو می دونه؛ سرعت نور.»



عموکالین گفت: «سرعت از نورشده، حالا بهت چند تا حقه برای رها شدن بیرون بهت نشون میدیم، و بیشتر از قبل با پایش روی پدال گاز فشار آورده.»

بهشون گفت: «من قبلاً توی یه مسابقه نام نویسی کردم. من میخواستم که عالی ترین عکس هالووین رو بگیرم. چیزهای وحشی میتونه که در مسابقه برنده باشه.»

زن عموم مارتا گفت: «هالووین تنها دو روزه که تمام میشه.» و نگاهی انداخت به عموم. روشو به من برگرداند: «تو میخوای واسه هالووین چه چیزی باشی، الکس؟»

من اصلاً نمیخواستم که درموردش حرف بزنم. من پیش از این تصمیمیم رو تو خونه گرفته بودم.

بهش گفت: «یه گرگ نما.»

او جیغ زد: «نه!»

عموکالین اجازه داد که فریاد بزنه.

ون یه تابلو ایست را رد کرد. من از صندلی ام پرواز کردم و محکم خوردم به در. و بی اراده پرسم شروع شد به سمت شیشه‌ی جلو اتومبیل، در نتیجه منحرف شدیم به راه پرسر و صدای کامیون.



فصل دوام

آیا یہی!

این من بودم که جیغ می‌زدم؟

ون ما به شدت تكون خورد. من دوباره پریدم. زانوهام به کف اتومبیل رسیده بودند.

عموکالین ون رو به جاده ی علف مانند منحرف کرد.

یک چیز محو قرمز دیدم و صدای غرش کامیونی را شنیدم که از دور می آمد. این صدای بوقی بود که با عصبانیت به صدا در آورده می شد.



عموکالین سرعتش رو کم کرد تا این که زیر درختها توقف کنه. صورت چروکیده اش قرمز شده بود.

او هردو دستش را پشت موهای پرپشت خاکستریش گذاشت.

زن عمو مارتا با مهربانی گفت: «کالین، چه اتفاقی افتاده؟»

او آهسته صحبت کرد: «متاسفم.» اون یه نفس عمیق کشید و گفت: «من فقط تمرکز نکردم.»

زن عمو مارتا با سرزنش گفت: «نزدیک بود مارا به کشتن بدی!» او به سمت صندلی مسافرها چرخید و بادقت به من نگاه کرد و گفت: «الكس، تو خوبی؟»

بهش گفتم: «آره، خوبم» من گمان نمی کردم که اینجا این قدر هیجان انگیز بشه. سعی کردم یک لطیفه بسازم ولی صدایی که از من بیرون آمد تقریباً لرزان بود.»

كيف دوربینم افتاده بود روی کف اتوموبیل. برداشتمش، بازش کردم و امتحانش کردم. به نظر که خوب می اومد.

عمو کالین در حین رانندگی تغییر مسیرداد و ون رو آورد روی جاده. زمزمه کرد: «در مورد اون متأسفم. بیشتر دقت می کنم قول می دم.»

زن عمو مارتا بهش تهمت زد: «تو دوباره داری در مورد مارلین ها^۱ فکر می کنی، این طور نیست؟ وقتی که الکس گفت گرگنما، تو شروع کردی به فکر کردن در مورد اونهاو...»

^۱. Marlings



عمو کالین فریاد زد: «ساقت شو، مارتا! فعلاً در موردوشون حرف نزن. الکس تازه اومده. آیا تو می خوای حتی اونو قبل از اینکه به خونمون برسیم بترسونی؟»

کچ شدم به سمت جلو، ازشون پرسیدم: «هاه، اونا دیگه کین؟»

عموکالین با تندی گفت: «فکرشم نکن، بشین عقب»

زن عمومارتا گفت: «اونا مهم نیستند. روشو چرخوند به سمت شیشه‌ی جلو ماشین و گفت: «هی، ما نزدیک خونه ایم.»

آسمون تاریک به نظر می‌رسید. درخت‌های قدیمی بر فراز جاده باریک رشد کرده بودند، برگ هاشون مانع تابش نورخورشید می‌شد.

تماشای جنگل رفت و روب شده‌ی قرمز و زرد به همون اندازه اندیشه مرا دشوار می‌کرد. مسلماً عموم وزن عمومی من یه کمی عجیب و غریب رفتار می‌کردند، این برام واضحه. من تعجب می‌کنم که چرا عموم وقتی که زن عموم به مارلینگ‌ها اشاره کرد با عصبانیت سرش داد زد.

پرسیدم: «چرا اونا ولف کریگ صداش می‌کنند؟»

زن عمومارتا با شوخی گفت: «چون اسم شیکاگو رو قبلًا دزدیده بودند.»

عموکالین به آرامی توضیح داد: «اونجا استفاده می‌شد تا که در جنگل گرگ به وجود بیاد.»

زن عمومارتا با هیجان گفت: «استفاده می‌شد که به وجو بیاد!» او صداش رو تا حد نجوا پایین آورد، ولی من می‌توانستم بهش گوش بدم. چرا به الکس حقیقت رو نگفتی، کالین؟»



–«ساكت شو...» او دوباره از میان دندان های به هم فشرده اش گفت: «چرای می خوای اونو بترسونی؟»

زن عمو مارتا به سمت پنجه مسافر چرخید. ما برای مدتی راهمان را با سکوت ادامه دادیم.»

جاده منحنی شد، و یه دایره‌ی کوچک نمایان شد. سه تا خونه نزدیک دایره کنار به کنار قرار داشتند.

عموکالین نشان داد و اعلام کرد: «این خونه‌ی ماست در وسط.»

بهش نگاه کردم. یه خونه‌ی کوچیک، سفید، چهارگوش و در مقابل زیبا، که اخیراً چمن‌های مقابلش کوتاه شده بود. یه خونه‌ی دراز، کم ارتفاع، با سبک دامداری، خاکستری با کرکره‌های سیاه در سمت راست قرار داشت.

خونه‌ای که در سمت چپ قرار داشت تقریباً توسط بوت‌هایی که بیش از حد رشد کرده بودند پنهان شده بود. علف‌های هرز بلندی که تکه‌های زیادی از اونا در مقابل حیاط رشد کرده بودند قرار داشتند. یه بخش دراز از یه درخت شکسته شده در وسط راه عبور بود.

عموکالین ون را از راه ورودی رد کرد و خونه‌ی وسطی رسید و گفت: «کوچیکه، ولی ما بیشتر اوقات اینجا نیستیم.»

زن عمو مارتا گفت: «همیشه مسافت.»

اون روشو دوباره به من چرخوند و گفت: «این جا یه دختر خوب هست که در خونه‌ی کناری زندگی می‌کنه. و به خونه‌ای که سبک دامداری داشت اشاره کرد و گفت: «اون دوازده سالشه. سن تو هم اینطوره؟»



من سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم.

– اسمش هانا^۱ هست، اون خیلی باهوشه. تو باید بالون دوست باشی که تنها نشی.»

با هوش؟

پرسیدم: «و پسرای همسایه چی؟»

زن عمو جواب داد: «متأسقم، اینطور فکر نکنم.»

عمو کالین ون رو جلوی خونه متوقف کرد. بیرون او مدیم. دستامو روی سرم کشیدم. تمام ماهیچه هام درد گرفته بودند. من برای شش ساعت نشسته بودم!

به بام خونه‌ی خاکستری که سمت راست بود نگاه کردم، خونه‌ی هانا. تعجب کردم که چطوری من و اون باهم دوست می‌شیم.

عمو کالین چمدانم رو از پشت ون بیرون آورد.

روم به سمت خونه‌ای که در سمت چپ قرار داشت چرخوندم. چه خرابه‌ای! خونه کاملاً تاریک بود. چندتا از کرکره‌هاش افتاده بودند. قسمتی از جلوی ایوان ریخته بود.

از جلوی خونه عبور کردم و چند قدم نزدیک این چیز عجیب و غریب رفتم. و بعد دویدم به سمت پایین.

از زن عموم پرسیدم: «کی اینجا زندگی می‌کنه؟»

^۱. Hannah



عموکالین فریاد زد: «از اونجا دور بمون، الکس! هیچ سؤالی در مورد اونا نپرس! فقط از اون خونه دور بمون.»



فصل سوم

زن عمو مارتا به عموم گفت: «آروم باش، کولین. الکس اونجا نمیره.»

اون صداسو در حد يه نجوا پايين آورد و گفت: «مارلينگ ها توی اون خونه زندگی ميکنند.» اون انگشتشو آورد بالاي لبهاش و گفت: «سوال های بيشتری نپرس - باشه؟»

عمو کولین با عصبانيت گفت: « فقط از اون خونه دور بمون. بيا به من کمک کن تا بارهای ماشين رو خالي کنيم.»

يه نگاه به اون خونه ي خرابه انداختم. سپس با سرعت به سمت عموم رفتم تا که بهش کمک کنم.



حالی کردن بارهای ماشین زیاد طول نکشید. زمانی که عمو مارتا داشت توی آشپزخونه واسمون ساندویچ بوقلمون درست میکرد، زن عمو مارتا منو به سمت اتاق مسافرها راهنمایی کرد.

اتاق من، به اندازه کمد دیواری ام در پشت خونه کوچیک بود. کمد دیواری کوچیک بوی نفتالین(ماده ای برای جلوگیری از بیدزدگی لباس) می داد. زن عمو مارتا گفت: «این بو وقتی میره که ما در کمد و پنجره رو باز کnim و از اینجا بریم..»

از اون اتاق کوچیک عبور کردم تا که پنجره رو باز کنم. و یه چیزی دیدم که کنار در خونه ی مارلینگ ها ظاهر شده بود. یه چرخ دستی زنگ زده که به سمت دیوار مارلینگ ها خم شده بود. پنجره هاش تیره بودند و از گرد و خاک پوشیده شده بودند.

زیر چشمی به پنجره ی مقابلم نگاه کردم- راجع به فریاد عمو کولین فکر میکردم که هشدار میداد.

چرا اون راجع به مارلینگ ها نگران بود؟

پنجره رو بالا آوردم و رومو به سمت زن عموم که پشت من بود برگردوندم. اون آخرین تی-شرت هام رو تا کرد و توی کشوی بالایی کمد گذاشت. اون گفت: «اتاق کوچیکه. ولی فکر کنم که اینجا راحت باشی، الکس. من تموم اشغال های میز رو پاک کردم بنابراین تو یه جایی برای انجام تکالیفت خواهی داشت.»

تو دماغی گفتم: «تکالیفم؟»



سپس به یاد آوردم. من قول داده بودم برای هفته هایی که در ول夫 کریگ میمونم به مدرسه محلی برم زن عمو مارتا وعده داد: «هانا صبح روز دوشنبه تو رو به مدرسه میبره. اون هم توی کلاس ششمۀ اون بهت اطراف رو نشون میده.»

نمیخواستم درباره ی رفتن به یه مدرسه ی ناشناس فکر کنم. دوربینم رو بلند کردم. به زن عموم گفتم: «من نمیتونم منتظر رفتن به جنگل و گرفتن چندتا عکس باشم.»

اون پیشنهاد داد: «چرا بعد از نهار نمیری؟» موهای خاکستری شو مرتب کرد، اون منو به راهی که از سالن کوچیک به سمت آشپزخونه میرفت راهنمایی کرد.

عمو کالین پرسید: «همه رو اسباب کشی کردید؟» اون توی سه لیوان آب پر تغال میریخت. ساندویچ ها بر روی میز کوچیک، گرد گذاشته شده بودند.

قبل از اینکه بتونم بهش جواب بدم، صدای محکم زدن در پشتی رو شنیدم. زن عمو مارتا بازش کرد، یه دختر در حدود سن من به داخل قدم زد. هانا.

هانا بلند قد و لاغر بود، و یک یا دو اینچ از من بلند تر بود. زن عمو مارتا درست گفته بود. هانا به نوعی جذاب بود. اون موهای صاف مشکی، چشمها سبز-زیتونی، و یه لبخند زیبا داشت. اون یه پلیور بزرگ پوشیده بود که اونو تا پایین، روی جوراب شلواری هاش آورده بود.

زن عمو مارتا ما رو معرفی کرد. هر دو مون گفتیم: «سلام.»

من از دیدن اشخاص بیگانه متنفرم. این همیشه معذب کنندس.

زن عمو مارتا از هانا درمورد اینکه آیا ساندویچ بو قلمون دوست داره ازش سوال کرد.



هانا جواب داد: «نه ممنون من قبل نهار خوردم.»

من از صداش خوشم می اوهد. اون واقعا پایین و گرفته بود. به نوعی خشن.

زن عمو مارتا بهش گفت: «الکس فقط با اتوبوس اوهد. این همون دلیلیه که ما انقدر دیر ناهار میخوریم.»

ساندویچمو قورت دادم به سمت پایین. به گمونم نمیفهمیدم که چقدر گرسنه بودم.

عمو کالین پیشنهاد داد: «هانا، چرا تو و الکس نمیرید که توی جنگل بگردین؟ اون به بچه شهریه. تو مجبوری بهش نشون بدی که درخت چیه!»

همه خندهیدند.

به شوخی گفت: «من تعداد زیادی ازشونو توی فیلمها دیدم!»

هانا یه خنده ی بزرگ، با صدای گرفته سر داد.

بهش گفت: «من میخوام یه میلیون عکس بگیرم. و بعد کیف دوربینم رو به دست گرفتم.»

هانا پرسید: «تو توی عکاسی هستی؟ درست مثل عمو و زن عموم؟»

به نشانه ی مثبت سرم رو تکون دادم.

هانا گفت: «امیدوارم که فیلم رنگی داشته باشی. الان افتادن برگ واقعا شگفت انگیزه.»

از عمو کولین و زن عمو مارتا خداحافظی کردیم و از در جلویی بیرون رفتیم.



خورشید بعداز ظهر قرمز پشت درختها فرو رفته بود. اون سایه های ما دراز کشیده و باریک میکرد
که روی چمن ها می افتاد.

هانا اعتراض کرد: «هی - تو روی سایه‌ی من وايسادی! او بعد پوز خند زد. اون پاشو چرخوند تاکه کاري
کنه سایه اش به سایه من لگد بزنه.»

فریاد زدم: «اوه - مشتمو اول چرخوندم و سایه من ضربه‌ی سنگینی به سایش زد.»

ما مبارزه، مشت زدن ولگد زدن سایه خوبی داشتیم. بالاخره، اون با دوتا کفش ها ورزشیش سایه منو
کوبید. و من روی زمین افتادم، به طوری که سایه من هم روی چمن های ضعیف مرده افتاد.

همون طور که ایستاده بودم، هانا موهاشو به سمت عقب پرت کرد، و خنديد. موهای صاف و سیاهش در
اطراف صورتش به صورت شدید افتاده بودند.

دوربینم را از کیفش بیرون آوردم و سریع ازش عکس گرفتم.

اون از خنديدين وايساد. و موهاشو باهر دوتا دستش مرتب کرد. و گفت: «هی چرا اين کار رو کردي؟»

شونمو بالا انداختم: « فقط دوست داشتم.»

روی پاهام وايسادم و دوربینم رو به سمت چشمam بالا آوردم. چرخیدم و روی دوربینو به طرف خونه
ی مارلینگ ها که خونه‌ی مجاور بود چرخوندم. چند قدم به سمت خونه برداشتم، سعی کردم که اونو
توی چارچوب منظره یاب دوربینم قرار بدم.

داد زدم. چون که هانا بازوی من رو چنگ گرفته بود و گفت: «هی - !



اون با زمزمه‌ی گلوش به من هشدار داد: «الکس- عکس نگیر! اونا تورو می بینن!»

به سمت عقب حرکت کردم و گفتم: «پس چی؟». ولی احساس کردم که از ترس دارم میلرزم چون در همون لحظه چیزی دیدم که از پنجره‌ی جلویی تاریک تکون می خورد.

کسی بود به ما خیره شده بود؟

دوربینمو پایین اوردم.

هانا منو به طرف عقب کشید و گفت: «عجله کن، الکس. آیا ما به داخل جنگل می رفتهیم یا نه؟»

از گوشه‌ی چشم به خونه‌ی مارلینگ‌ها نگاه کردم. از هانا پرسیدم: «چرا وقتی در مورد اون خونه سوال کردم عموم خیلی عصبانی شد؟ این قضیه بزرگ چیه؟»

اون جواب داد: «من واقعاً نمی دونم. و دستم توکل کرد. - مارلینگ‌ها یه زوج عجیب و غریب بیرون فرض می شن. من اصلاً اونا رو ندیدم. ولی.... داستان هایی در مورد اونا شنیدم.»

ازش تقاضا کردم: «چه نوع داستان هایی؟»

اون زمزمه کرد: «داستان های ترسناک.»

اصرار کردم: «نه واقعاً چه نوع داستان هایی؟»

اون جواب نداد. چشمای سبز زیتونیش روی ایوان شکسته، رنگ رفته، زنگ زده توفالی (تحته های نازک و باریک که به تیرهای سقف اتاق میگویند) تنگ شده بود.

گفت: «بیا فقط از اونجا دور بموئیم، الکس.»



اون تنها شروع به دویدن از کنار خونه به طرف حیاط پشتی کرد. ولی من به دنبالش نرفتم. از جلوی خونه عبور کردم و در بین علف های هرز بلند حیاط جلویی مارلینگ ها قدم زدم.

هانا فریاد زد: «الکس - واپسا کجا میری؟»

دوربینمو نزدیک کمرم نگه داشتم، راهمو به سرعت تا بالای خونه درست کردم. بهش گفتم: «من یه بچه شهریم. من به این آسوئیا نمی ترسم.»

هانا التماس کرد: «الکس، لطفا - مارلینگ ها از بچه خوششون نمیاد. از هر کسی که به خونشون می یاد متنفرن. لطفا. بیا بریم به جنگل.»

با احتیاط از تخته های کف ایوان جلویی بالا رفتم. برای یک لحظه، به نظر می رسید که اون پنجره در اتیش قرار داره.

در اون موقع، همون طور که افتتاب از شیشه - پنجره می گذشت، به عقب چرخیدم - و تنگ نفس گرفته بودم.

داخل خونه، پرده های پنجره بریده بریده . پاره شده بودند.

مثل این می مونه که چنان چه یه نوع حیوان به اونا چنگ زده باشه، با چنگالاش اونا رو تکه پاره کرده.



فصل چهارم

صدا زدم: «هانا ... تو اینو دیدی؟»

نمی توانستم چشمها مو از روی پرده های دریده شده بودارم.

هانا در چهارچوب در ایستاده بود و پشتش را به خانه‌ی عمومی من کرده بود.

او به آرامی در حالی که بازوهاش را دور بدنش می پیچید گفت: «من نمی خوام بیام اونجا؟»

من شروع کردم به بحث کردم: «ولی پرده ها ...»

هانا با عصبانیت گفت: «بهرت گفتم اونا عجیب و غریب اند. و خوششون نمیاد بچه ها احمقانه از

پنجره نگاهشون کنن. بیا الکس»



راهم را از خانه‌ی مارلینگ‌ها برگشتم. کفشم به یکی از تکه چوب‌های بلندشده از کف زمین گیر کرد و تقریباً افتادم.

هانا بی صبرانه پرسید: «می‌خوایم به جنگل بریم یانه؟»

«ببخشید؟»

کفشم رو آزاد کردم و راه مستقیم برگشت را به دنبال او رفتم.

درحالی که به آرامی می‌دویدم تابه او برسم گفت: «چندتا از داستانای ترسناکی که درباره مارلینگ‌ها شنیدی رو واسم بگو.»

هانا در حالی که نفسش را بیرون می‌داد گفت: «به هیچ وجه.»

از پشت خانه‌ی عمو وزن عمومی من عبور کردیم. درختان بلند و زرد و قرمز جنگل، در سایه‌های بعد از ظهر در پشت چمن‌های بلند به آهستگی در اهتزاز بودند.

التماس کردم: «لطفاً.»

«شاید چند روز دیگه، بعد از هالووین، بعد از ماه کامل.»

نگاه خیره‌ی هانا را در آسمان دنبال کردم. ماه سفید و براق و تقریباً گرد مثل توپ تنیس در پشت درخت‌ها طلوع کرد. با آنکه هنوز خورشید در آسمان بود.

هانا به خود لرزید: «از وقت‌هایی که ماه کامل میاد متنفرم. وقتی میره خیلی خوشحال میشم.»

پرسیدم: «چرا؟ چه مشکلی در مورد ماه کامل است؟»



هانا برگشت و به خانه‌ی مارلينگ‌ها خيره شد و پاسخی نداد.

ما به سمت درخت‌ها راه افتاديم. نور کمنگ‌ماه از میان برگ‌های درختان عبور می‌کرد و سوسوی آن نقاط طلامانندی را روی زمین ایجاد می‌کرد.

کفش هایمان روی برگ‌های مرده و شاخه‌های خشک و سرو صدا می‌کرد.

من یک درخت پیچ خورده قدیمی را پیدا کردم که خم شده بود و شبیه یک پیرمرد بود.

تاریکی چین خورده و گودال مانند شده بود، مثل پوست چروکیده و پیر یک پیرمرد. ریشه‌های درشت خاکستری از خاک بیرون زده بودند.

من در حالی که دوربینم را از جای آن در می‌آوردم گفتم: «واي! اين خيلي باحاله!»

هانا خندید: «تو واقعاً بچه شهرى!»

- «اما به اين درخت نگاه کن. انگار زنده اس!»

هانا دوباره خندید: «درختا زنده هستن الکس!»

غرزدم: «تو ميدونى منظورم چيه.»

شروع کردم به عکس گرفتن از درخت پیچ خورده قدیمی. یک قدم به عقب برداشتم و به یک درخت توسر تکیه دادم. سعی کردم تمام درخت قدیمی را درون کادر قرار بدهم تا شبیه انسان به نظر برسد. بعد شروع کردم به چرخیدن دور درخت و عکس گرفتن از تمام چین و چروک هایش. از یک شاخه بلند و باریک عکس گرفتم که پایین تر آمده و به نزدیکی زمین رسیده بود و شبیه یه بازوی خسته و



پیر بود. زانو زدم و از ریشه هایش که از زمین بیرون زده بودند و شبیه پاهایی لاغر بودند عکس گرفتم.

یک صدای وزز آرام باعث شد نگاه خیره ام را از درخت بگیرم. یک مرغ مگش خوار کوچک بالای علف های گل دار کوچک پرواز میکرد. چرخیدم و سعی کردم پرنده کوچک را درکادر دوربینم قرار بدhem. ولی مرغ مگش خوار بسیار سریع بود و قبل از آنکه عکس بگیرم فرار کرد.

روی پاهایم بلند شدم. هانا روی زمین چهارزانو نشسته بود و برگ های خشک را بین دستهایش خُرد میکرد.

زمزمه کردم: «اون مرغ مگش خوار نمیدونه تابستون تموم شده.»

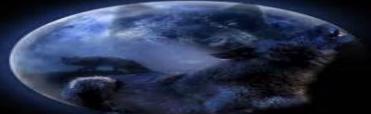
او به من خیره شد. انگار فراموش کرده باشد که من آنجا هستم. و گفت: «أه ببخشید الکس. ندیدمش.» بلندشده.

در حالی که به قسمت های عمیق تر جنگل اشاره می کردم گفتم: «چی میشه اگه همین طور مستقیم به حرکت ادامه بدی.»

او جواب داد: «می ری به ول夫 کریک(نهر گرگ). دفعه ای بعد نهر رونشونت می دم. ولی الان بهتره تا خورشید غروب نکرده از جنگل بروم بیرون.»

ناگهان به یاد گرگهایی افتادم که عموماً درباره شان به من گفته بود. گرگ هایی که به ول夫 کریک این نام را داده بودند.

گفتم: «گرگ هایی که اینجا زندگی می کردند. همه از بین رفته اند. درسته؟»



هانا سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت: «بله. رفته اند.»

و بعد صدای تیز یه زوزه برخواست. خیلی نزدیک، خیلی نزدیک پشت من. صدای ناله بلند یک گرگ. و من دهانم را باز کردم و از وحشت جیغ کشیدم.



فصل پنجم

به سمت درخت توس تلوخوردم و دوربینم محکم به درخت توس خورد ولی آن را نینداختم. با صدای خفه ای گفتم: «هانا ...»

چشم هایش با شکفتی گرد شده بودند.

ولی قبل از اینکه او بتواند جواب بدهد، دوپسر از یک بوته همیشه سبز پریدند. آنها سرشان را عقب بردنده و مثل گرگ زوزه کشیدند.

هانا در حالی که چهره ای منزجر به خود گرفته بود فریاد زد: «آهای ... شما بچه ها!»

آنها هردو کوتاه و لاغر بودند، باموهای لخت و چشمان قهوه ای تیره.



آنها زوزه هایشان را تمام کردند و به من خیره شدند؛ با گرسنگی مثل دو گرگ.»

یکی از آنها درحالی که برق هیجان درچشمانش می درخشدید به من طعمه زد: «ترسوندیمت؟»

اویک ژاکت قهوه ای تیره پوشیده بود که روی یک شلوار جین سیاه کشیده بود. و یک شال گردن پشمی بلند بنفسن هم دور گردنش پیچیده بود.

هانا به شوخی گفت: «شمادوتا همیشه منو می ترسونید! قیافه هاتون باعث میشه من کابوس ببینم!»

پسر دیگر سوئیشرت بگی سیاه پوشیده بود و یک شلوار گشاد نظامی که روی زمین کشیده می شد. او سرش را عقب برد و دوباره زوزه کشید.

هانا به طرف من برگشت و توضیح داد: «اونا همکلاسی های من». و درحالی که به پسری که شال گردن بنفسن داشت اشاره میکرد گفت: «اون سین کینرهست^۱ و اون یکی آرجون خوسلا^۲»

اسم اورا زمزمه کردم: «آرجون؟»

آرجون توضیح داد: «هندیه.»

سین پوزخند زنان گفت: «هانا بهمون گفته بود داری میای اینجا.»

آرجون پرسید: «تو بچه شهری مگه نه؟»

گفتم: «خُب ... آره. کلیوند.»

¹.Sean Kiner

².Arjun Khosla



- «خوب پس چطور نهر گرگ رو دوست داری؟»

بیشتر شبیه یک چالش بود تا سؤال.

هر جفت‌شان به من خیره شدند. طوری مرا نگاه می کردند که انگار یک نوع قارچ عجیب و غریب بودم.

با لکنت گفت: «من ... من فقط او مدم اینجا ...»

آنها نگاهشان را تغییر دادند. سین گفت: «یه چیزهایی است که باید درباره جنگل بدونی.»

پرسید: «مثل چی؟»

او به پاهای من اشاره کرد و گفت: «مثلاً نباید روی یه کپه پیچک سمی وايسی.»

عقب پریدم و جیغ کشیدم: «چی؟» به زمین نگاه کردم. آنها هردو زند زید خنده. هیچ پیچک سمی در کار نبود.

هانا با تماسخر گفت: «شما دوتا مثل استفراغ سگ بامزه اید.»

سین در جواب گفت: «می دونستی. آخه واسه صبحونه می خوری.»

و او و آرجون دوباره خنديدند و دستها يشان را محکم بهم کوبيدند.

هانا آهي کشید. درحالی که چشم هایش را در حدقه می چرخاند گفت: «بعداً يادم بنداز بخندم.»



به دلایلی، آن باعث شد دوپسر دوباره شروع به زوزه کشیدن کند. وقتی که زوزه کشیدن را متوقف کردند، دوربین من توجه سین را به خود جلب کرد. «میتونم ببینم؟»

- «خب ...» دوربینم را عقب کشیدم و به او گفتم: «راستش این دوربین خیلی گرون قیمته. دوست ندارم کس دیگه ای بهش دست بزنه.»

سین طعنه زد: «اووووووه! گرون قیمت!»

- «مقواست؟ بذار ببینم!»

و چنگ انداخت تا دوربین را بگیرد.

آرجون گفت: «عکس منو بگیر.» او لب هایش را با دو انگشت باز کرد و زبانش را بیرون آورد.

هانا خندید: «این هم پیشرفته!»

آرجون تکرار کرد: «عکس منو بگیر!»

هانا گفت: «بذرید الکس نفس بکشه. آهای شما دوتا از تو صورت اون بیاین بیرون!»

آرجون در حالی که تظاهر می کرد ناراحت شده گفت: «چرا ازم عکس نمی گیره؟»

هانا پوزخند زد: «چون اون از حیواننا عکس نمی گیره!»

سین خندید و ناگهان دوربین را ازمن قاپید.



با التماس گفت: «هی! بدمش به من.» دست انداختم تا اون رو بگیرم اما نتوانستم. او دوربین را به آرجون پاس داد. آرجون دوربین را بند کرد و ادای عکس گرفتن از هانا را در آورد: «قیافت باعث شد لنر ترک بخوره!»

هانا تهدید کرد: «یه کاری می کنم قیافت بتركه.»

من تکرار کردم: «اون دوربین واقعاً گرونه. اگه بلایی بر سرش بیاد...»

هانا دوربین را از دست آرجون بیرون کشید و به من برگرداند. من دوربین را محکم گرفتم و گفت: «ممنون.»

دوپسر با حالتی تهدید آمیز به طرف من آمدند. در چشمانشان برق تاریکی سوسو می زد. نزدیک شدنشان را تماشا کردم، چهره های بی احساس، چشمان سرد، که حیوانات وحشی را یادآوری می کرد. هانا آنها را سرزنش کرد: «تنهاش بزارید.»

آرجون جواب داد: « فقط داشتیم شوخی می کردیم. نمی خواستیم به دوربین صدمه بزنیم.»

سین اضافه کرد: « آره فقط داشتیم شوخی می کردیم. تو مشکلت چیه؟»

درحالی که هنوز دوربین را محکم بین دستهایم گرفته بودم گفت: «مشکلی ندارم.»

آرجون چشمهاش را به طرف آسمان که رو به تاریکی می رفت بلند کرد، از میان درختان که من می توانستم خاکستری ببینم، او گفت: « یه جورایی دیره.»



لبخند سین کمنگ شد: «بیایید از اینجا ببریم بیرون.» چشمهاش بین درختان جست و جو می کرد.
سایه ها تاریک تر می شدند و هوا سردتر می شد.»

آرجون به آرامی گفت: «میگن به سری موجودات این دور ویر تو جنگل می پلکن.»

هانا درحالی که چشمهاش را می چرخاند گفت: «آرجون، بی خیال.»

آرجون اصرار کرد: «نه جدی میگم. یه موجوداتی کله یه بز کوهی رو کنده بودن. خیلی هم تمیز این کار رو کرده بودند.»

سین گزارش داد: «ما دیدیمش.» چشمانش در نور کمنگ برقی از هیجان داشت. اون ادامه داد: «اون گنده بود!»

آرجون اضافه کرد: «چشمای بز به ما زل زده بود. از گردن باز شده اش یه چیزی بیرون می زد.»
هانا با تمسخر درحالی که با دست صورتش را می پوشاند گفت: «آره! تو اینو از خودت درمیاری نه؟»

سین به ماه نگاهی کرد و گفت: «نه نمیارم.»

و بعد با صدایی خیلی آرام که فقط کمی بالاتر از زمزمه بود گفت: «ماه تقریباً کامله. ماه باعث می شه موجودات عجیب و غریب بیان بیرون. مخصوصاً در هالووین. ماه در اون شب کامل کامله.»
به خود لرزیدم . پشت گردنم سوزن سوزن شد و ناگهان احساس سرما کردم.

به خاطر باد بود؟ یا کلمات ترسناک سین؟



من صحنه ای را تصور کردم که سر بز کوهی روی زمین افتاده بود.

صحنه ای را تصور کردم که چشمان سیاه برآق بی جان، پوچ به بالا خیره شده بودند.»

آرجون از هانا پرسید: «برای هالووین می خواهی چی بشی؟»

هانا شانه بالا انداخت و گفت: «نمیدونم. هنوز تصمیم رو نگرفتم.»

آرجون به طرف من برگشت و گفت: «تو میدونی می خوای چی بشی، الکس؟»

من سرم را به نشانه تأیید تکات دادم و گفتم: «آره من می خوام یه گرگنما بشم.»

آرجون با صدای نزدیک به سکوت، بریده بریده نفس کشید.

لبخند آنها محو شد و صورت هایشان کاملاً جدی شد.»

پرسیدم: «مشکل چیه؟»

پاسخی داده نشد.

تکرار کردم: «هی ... مشکل چیه؟»

آرجون نگاه خیره اش را به زمین دوخت و زمزمه کرد: «ما به اندازه‌ی کافی گرگنما تو نهر گرگ داریم.»

جیغ زدم: «منظورت چیه؟»

جوابی داده نشد.



گفتم: «هی بچه ها بگید دیگه. منظورتون از اون حرف چیه؟»

اما آنها جواب ندادند.

به جای آن، چرخیدند و در دل جنگل ناپدید شدند.



فصل ششم

زن عمو مارتا هنا را دعوت کرد تا برای شما بمونه. چهار نفریمون به زور دور یه میر غذاخوری کوچک نشیم و با قاشق از کاسه بزرگ سوپ مرغی که ازش بخار بلند می شد میخوردیم.

هنا به زن عmom گفت:«شما بهترین سوپ رو پختید.»

زن عمو لبخندی زد که باعث شد یه قطره سوپ از چونه اش بچکه.بهش دستمال سفره دادم و گفت:«ممنونم هانا ،اما من فقط هر چی که پیدا کردم رو توی سوپ ریختم.»

من گفتم:«ببخشید که به خاطر شام دیر آمدیم.زمان از دستمون در رفتن می خواستم از جنگل بیام بیرون اونجا واقعا هیجان انگیزبود.»



نگاه عموم کالین به طرف پنجره آشپزخانه رفت و اون رو به رو ماهی که داشت بالا می آمد ایستاد و آرام به خانه بغل دست یعنی مارلینگ ها زل زد.

من بهش گفتم: «من از یه درخت باحال عکس گرفتم که چروک و خمیده بود و از پشت بیشتر شبیه یه پیر مرد بود.»

عموم کالین جواب نداد. هنوزم نگاهش به بیرون از پنجره بود و داشت با دقت نگاه میکرد.

زن عموم مارتا با لحن سرزنش آمیزی گفت: «کالین...الکس داره با تو حرف میزنه.»

عموم کالین گفت: «هان؟ اووه...»

او به طرف میز برگشت و سرشو به نشونه ببخشید تکون داد: «بخشید چی گفتی؟»

من دوباره برآش درباره اون درخت پیر توضیح دادم.

عموم پیشنهاد داد: «من کمک میکنم که عکس هارو ظاهر البته شاید فردا... من موقع کار همش سرپا بودم این کارو صبح زود انجام میدیم.»

پرسیدم: «الآن چیکار میکنیم؟»

چشماش دوباره به طرف پنجره منحرف شد و جواب داد: «موجودات شب که فقط شب ها میان بیرون.»

هنا گفت: «منظورت اینه یه چیزی شبیه جعد؟»

زن عموم مارتا سرشو تکون داد: «ما تو جنگل جعد های جالبی پیدا کردیم درسته کالین؟»



عمو کالین به طرف پنجره برگشت و آسمان نقره ای رنگی که تو ش ماه کامل معلوم بود باعث شده که هر چی که پشت شیشه هست معلوم بشه: «موجودات شب دوست ندارن که ازشون عکسی گرفته بشه.»

او این رو گفت و یه قاشق از هویج هارو خورد و در حالی که به آرامی آن هارا می جوید گفت: «اونا خیلی مرموزن برخی اوقات ما برای چندین ساعت تو یه نقطه هستیم ولی حیوانات برخی اوقات به سرشنون میزنه که از سوراخی که توی زمین ساختن سرشنون رو بیرون بیارن.»

مشتاقامه پرسیدم: «میشه یه شب باهاتون بیام؟ من واقعاً می تونم ساكت باشم قول میدم.»

عمو کالین یه تیکه از مرغ رو بلعید و گفت: «فکر خوبیه.»

او این رو گفت اما بعدش لحن بیانش جدی شد و ادامه داد: «البته شاید بعد از هالووین.»

من برگشتم و دیدم زن عموم مارتا شیشه به خانه مارلینگ ها خیره شده و با ملاحظگی گفت: «ماه هنوز پایینه اما امشب خیلی روشنه.»

عمو کالین گفت: «اون بیرون مثل روز روشنه.»

اون چه حالتی بود که به سرعت از چهرش گذشت؟ ترس بود؟

چرا عموم و زن عموم امشب اینقدر عجیب و غریب شدن؟ چرا هر دوشون کاملاً به بیرون خیره شدن؟ چرا اونا با انتظار به خانه مارلینگ ها نگاه میکنند؟

زیاد منتظر نموندم و پرسیدم: «همه چیز مرتبه؟»



عمو کالین چشماشو تنگ کرد: «مرتب؟ حدس میزنم....»

زن عمو مارتا سعی کرد بحث رو عوض کنه برای همین پرسید: «شما دو تا درباره اینکه لباس
هالووینتون چی باشه فکر کردید؟»

هانا جواب داد: «فکر کنم دوباره همون لباس دزدان دریایی قدیمی رو امسال هم پیوشم.»

او شیرکاکائوشو تموم کرد و شکلات های دور لیوان رو لیسید(همینطور دور لبشو): «تو که میدونی من
یه باند دور سرم می بندم و با یه چشم بند یکی از چشمامو می پوشونم.»

زن عمو مارتا پیشنهاد داد: «من و کالین لباس های قدیمی جالبی داریم میتوانی از اونا یکی رو
پوشی»

زن عمو به طرف من برگشت و گفت: «تو چی الکس؟»

من هنوزم می خواستم یه گرگنما باشم اما یادم اومد آخرین باری که در این باره به عموم و زن عmom
گفتم نزدیک بود عمو ماشین رو نابود کنه برای همین لبخندی زدم و به آرامی گفتم: «شاید منم یه دزد
دریایی بشم.»

آخرین قاشق از سوپم رو هم خوردم من هیچ راهی برای فهمیدن این موضوع تو این زمان کم ندارم
وقتی ماه کامل به اوج آسمان برسه من با یه گرگینه واقعی رو به رو میشم



فصل هفتم

بعد از اینکه هانا به خانه اش رفت، منم به طرف اتاق خواب کوچکم رفتم. بالا رفتم و لباس هام رو صاف کرده و تو کمد لباس ها میدارم. من مرتب ترین ادم روی زمین نیستم سر جمع میگم من آدم شلخته ای هستم اما میدونستم اگه همه لباس هامو با دستپاچگی تو این اتاق کوچک گوله کنم هیچی رو نمی تونم پیدا کنم.

روی میز رفتم و برای مامان و بابا یه نامه کوتاه نوشتیم و بهشون گفتیم همه چیز مرتبه. من یه لیست از هزاران عکس عالی که دارم رو وقتی از فرانسه به خانه برگشتن رو می خواهم بهشون نشون بدم وقتی ادرس نامه رو هم نوشتیم احساس خستگی نمی کردم اما باید تصمیم می گرفتم که باید به رختخواب می رفتم؟ امکان نداره.



رفتم تا از توی دراور لباس ها، لباس خوابم رو در بیارم که به خاطر نور ضعیف نارنجی رنگی که به چشم می اوmd متوقف شدم... نوری که از خانه مارلینگ ها می امد!!!!

این نور مرتعش از بین دو درخت خمیده بود که باد باعث می شد قدرت لرزشش کمتر بشه. آن نور کمرنگ مستطیلی شکل از طبقه پایین خانه می آمد که کمی نزدیک پنجره اتاق خواب بود؟ کشو رو کمی فشار دادم و به زور با چشم های نیمه باز تو اون تاریکی شروع به گشتن کردم و با لای چشمام یه مربع کم نور دیدم.

من چیزی درباره مارلینگ ها دیدم که باعث به بند اومدن نفس من شدم‌منتظر موندم اما نمی تونستم خیلی زیاد تو اون حالت منتظر بمونم برای همین نفسمو بیرون دادم و شروع به نفس نفس زدن کردم که یکدفعه یه سایه تیره رنگ از کنار پنجره بغل دست عبور کرد.

اون یه هاله خاکستری بود که اون نور نارنجی رو گرفت و خاموشش کرد... اون یه مرد بود؟ نمی تونستم چیزی بگم اون سایه حرکت کرد. فهمیدم اون یه حیوانه... نه... یه مرده... اقای مارلینگ؟! لیوان تو دستمو فشار دادم و به سختی به بیرون نگاه کردم. این یه سگ بود؟ یا یه مرد؟ نمی تونستم به طور واضح ببینم اون سایه به طرف پنجره حرکت کرد و بعد صدای بلند ناله‌ی یک حیوان رو شنیدم. صدای سوهان زدن از بیرون پنجره خانه مارلینگ ها می آمد بعد صدا به فضای محدود رو به روی خانه ما کشیده شد.

صدای بلند زوزه حیوان از اینور اتاقم به اونور میرفت و دور من می چرخید صدایش از بس زشت و ترسناک بود بیشتر شباهت به صدای یه نیمه انسان- نیمه حیوان داشت نزدیک بودم گریم کنم چون تا به حال همچین صدایی رو نشنیده بودم سرمایی از پشت من پایین اوmd و بعد یه چیزی که...



یه چیز دیگه، یه زوزه که باعث شد به نفس نفس زدن بیافتم از ترس به بیرون خیره موندم که اون سایه به طرف پنجره برگشت. اون یه جانور بود که سرش کج شده بود و فکش باز مونده بود در کل یه حیوان ترسناک بود که داشت جیغ میکشید- من بالاخره یه عکس ازش میگیرم- اینو به خودم گفتم ... من از این سایه ناله کن عکس میگیرم کنار پنجره دور خودم چرخیدم و به طرف جای لباس کوچک کنار اتاق کوچک شیرجه زدم که دوربینم رو بیارم.

دوربینم؟

اون نیستش!



فصل هشتم

از شدت شوک جیغ کشیدم: «نه»

کورکورانه اشتباهی با دستام صفحه کامپیوتر رو گرفتم. من دوربین رو همینجا گذاشتم مطمئن اما نیست... دوربینم نیست. با چشمam کل اتاق رو گشتم. من این رو روی میز گذاشته بودم همه چی سر جاش بود، کامپیوتر، جلباسی اما دوربین نیست. خم شدم و زیر تخت رو گشتم... دوربین نبود زیر کمد ها خزیدم و در رو به طرف خودم باز کردم و طبقات کشو ها رو هم گشتم همزمان با گشتن من صدای زوزه گرگ پشت سر هم توی اتاقم می پیچید اما این دفعه بلندتر و مصراوه ترو بعد من صدای دو ناله رو با هم شنیدم. اون موجودات عجیبی انگار داشتن با تمامی وجودشون ناله می کردن طوری که داشت جونشون در می رفت.



اونا خانم و آقای مارلینگ بودن؟ همونطور که بیشتر احساس یقین پیدا میکردم صدای دعوایی رو شنیدم در مقابل جنگل صدایی از پنجره باز اتاق می اوmd که صدای ضرب قوى اوmd.

پاهایی که با قدرت روی زمین فرود می آمدن و بعد صدای ناله‌ی کوتاهی رو شنیدم صدای پاهایی که محکم فرود می آمدن... صدای پاهایی که از بیرون اتاقم می اوmdن.

من برگشتم و به طرف پنجره شیرجه زدم با هر ضربان قلبم نفس نفس میزدم به بیرون خیره شدم خیلی دیر شده بود هیچ کس بیرون نبود. همه جا تاریک بود و اون نور نارنجی رنگ به خانه مارلینگ ها برگشته بود و کل خانه دوباره پوشیده از تاریکی شد.

درخت‌ها تکان می خوردند. سیاهی که در مقابل آسمان آبی-مشکی بود دیگه اون آسمان نقره‌ای نبود نوری که زیر ما بود می لرزید و مرتعش می شد.

برای چند لحظه طولانی به بیرون رفتم صبر کردم تا تپش قلبم تموم بشه و سعی کردن به اون ناله‌های بلند که قوی بودن و هم صدای قدم زدن‌هایی که می اوmd گوش بدم که یکدفعه همه جا ساكت شد.

دوربینم... به زور جلوی خودم رو گرفتم که به طرف پنجره برنگردم با عجله به بیرون اتاق رفتم و از پذیرایی کوچک رد شدم من دوربین رو وقتی با هانا از جنگل برگشتم اینجا جا گذاشتم؟ نه.. اثری ازش نیست آشپزخانه رو هم گشتم اونجا هم نبود.

نه اینجا بود نه اونجا

گفتم: «زن عموماً مارتا... عموماً كالين»



صدام تو کل خانه پیچید بعد من شروع کردن به نقشه کشیدن برگشتم و به طرف پایین پذیرایی دویدم
بعد از اتاقم، بعد از حمام و پارچه کشوها اتاقشون آخرین اتاق بود.

با گریه گفتم: شما دوربین منو ندیدید؟

در رو فشار دادم و داخل شدم همه جا تاریک بود تاریک و... خالی

تونستم بوی عطر گل زن عمو مارتا و همینطور بوی تیز مایع ایجاد کننده عکس رو حس کنم الان
فهمیدم اونا رفتن بیرون تا از حیوانات عکس بگیرن.

من الان اینجا تنهام.

نفس عمیقی کشیدم و نگهش داشتم آرام باش الکس... با خودم گفتم: تو الان حالت خوبه و جات امنه
تو بالاخره دوربینت رو پیدا میکنی البته در صورتی که آروم باشی شاید اون بیرون جایی باشه که تو
راحت بتونی بینیش اما تو واقعاً دیوانه ای تو که نمی تونی اون رو بینی پس فقط آروم باش

یه نفس عمیق و بلند کشیدم تا اینکه حس کردم آرام شدم. در اتاق عمو و زن عمو رو بستم و به طرف
پذیرایی برگشتم.

نصف راه تا اتاقم رو رفته بودم که صدای آروم و خشن داری رو شنیدم و بعد صدای قدم زدن آمداین
رو شنیدم و کل بدنم یخ کرد.

صدای پا بلندتر میشد ضربات قوی تر میشدند این از کجا می اوهد؟

خارج از سر من؟

به آرامی به طرف شیروانی رفتم و صدای خش دار دیگه ای و ضربات پای بیشتری که از...زیر
شیروانی می اوهد

من مطمئنم هر موجود متحرکی که هست....الآن تو خونست.



فصل نهم

از طرف دیوار به عقب پرت شدم کل بدنم می لرزید، آب دهنmo به زور قورت دادم و به صدای محکم
قدم زدن هایی که بالا سرم بود گوش می دادم به خودم گفتم: من باید از اینجا برم بیرون... باید از این
خونه برم، باید برم و همه چیز رو به عمو کالین و زن عمو مارتا بگم

اما پاهام مثل ژله می لرزیدن و نمی دونستم می تونم این کار رو بکنم یا نه یه قدم لرzan برداشتیم و
بعد یکی دیگه و بعد صدایی جدیدی از زیر شیروانی شنیدم. وایسادم و گوش دادم

زمزمه؟ بکی داشت زمزمه می کرد؟



سعی کردم با قدرت باشم برای همین دستگیره در زیرشیروانی رو گرفتم و هلش دادم داخل که همزمان باهاش صدای جیغی از داخل او مدد گفتم: «کی اونجاست؟ کیه؟»

صدای آشنایی گفت: «الکس، منم»

گفتم: هانا؟

به سمت پایین رفتم و جلوی شیروانی ایستادم: «تو اونجا چیکار میکنی؟»

هانا گفت: «زن عمود نگفت که من برگشتم؟»

جواب دادم: «نه نگفت.»

هانا: «اون گفت مقداری لباس قدیمی این بالا داره که میشه یه لباس محلی خوب درست کرد برای همین برگشتم تا بیام و امتحانشون کنم.»

سرش از بالاترین پله معلوم بود: «تو چرا اینقدر عجیب و غریب شدی؟»

«من...»

سعی کردم حرف بزنم اما کلمات ردیف نمی شدن جلوی در شیروانی ایستادم که هانا با گریه گفت: «نه بالا نیا.»

روی پله سوم گفتم: «آخه چرا؟»

او توضیح داد: «من لباس تتم نیست داشتم لباس هایی که اینجا بودن رو پرو می کردم.»



بعدش لبخندي بهم زد: «علاوه بر اين من می خواه سوپرایزت کنم اينجا يه عالمه لباس قدیمي و جالب هست عمو و زن عمون حتما وقتی جوان بودن خيلی عجیب و غریب بودن.»

بعد سرش از دیدم ناپدید شد می تونستم صدای خش لباس هایي که اونجا بودن رو بشنوم از راه پله ها به عقب برگشتیم و پرسیدم: «تو میدونی دوربین عکاسی من کجاست؟ همه جای خونه رو گشتم و...»

سر هانا دوباره معلوم شد اما این دفعه لبخند نمی زد.

از اونجا پرسیدم: «چیزی شده؟»

هانا: «دوربینت الکس، تو فکر نمی کنی اون رو توی جنگل جا گذاشتی؟»

بریده بریده گفتم: «نمی دونم فکر میکردم...»

صدام ذره ذره رو به خاموشی رفت احساس درد شدیدی تو معده ام کردم
هانا گفت: «تو اونو وقتی سین و آرجون رفتن پیش خودت داشتی اما وقتی برگشتیم خونه من یادم نمیاد با خودمون آورده باشیمش.»

به سرم ضربه زدم: «اوه، من باید برم تا بیارمش هانا»

اما نمی تونستم تک و تنها نصف شب برم توی جنگل.

هانا با گریه گفت: «اوه، نه الکس بهم گوش بده تو نمی تونی برى اونجا.»

با گریه گفتم: «من باید برم»



هانا اعتراض کرد: «اما جنگل تو شب خيلي خطرناكه اونجا واقعا خطرناكه»

من برگشتم و به طرف پذيرايي دويم و زاکتم رو براشت چراغ قوه رو از تو کابيت پيدا کرد و نور رو
مدام خاموش روشن می کردم

با داد به هانا گفتم: «من چند دقيقه ديگه بر ميگردم.»

شنيدم با داد داشت می او مد پايين: «خواهش ميکنم الکس، به من گوش بدء امشب رو به جنگل نرو
صبر کن تا منم لباسم رو تنم کنم فقط منتظر وايسا باشه؟»

اما من نمی تونستم دوربيئم رو ول کنم تا نابود بشه در رو پشت سرم بستم و زير نور ماه به بيرون
قدمي گذاشت



فصل دهم

من در امتداد مسیر خونه شروع به دویدن کردم ابرهای سیاه و بزرگ ماه رو پوشانده بودن و هوا
بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم سرد بود همینطور مرطوب تر در حالی که می دویدم زیپ ژاکتم
رو تا اخر بالا کشیدم در حالی که به پشت می دویدم نگاهی به خانه مارلینگ ها کردم چیزی برای
دیدن وجود نداشت، پنجره پشتی رو همینطور باز مونده ول کرده بودند اما خونه کاملا تاریک
بود، اصلا نوری وجود نداشت.

تمامی چمن ها لیز و مرطوب بودن طوری که رد شبنم ها روی همشون معلوم بود که یکدفعه احساس
کردم چیزی روی پیشانیم چکیده شد... یه قطره باران بود؟



در حالی که به دوربینم فکر می کردم ناله ای کردم و بیرون جنگل نشستم اون یه دوربین خیلی گران بود دعا کردم قبل اینکه باران بیاد بتونم دوربینم رو گیدا کنم... همون موقع تعدادی حیوان کوچک به آرامی از کنار پاهای من ... فرار می کردن؟ یک دفعه ایستادم

نه اون یه حیوان نبود یه چیزی مثل مرده ها بود که ولش کرده باشن حیوانات به سرعت از چمن زار تاریک دور شدن و منم با ضربه باد به جلو هل داده شدم. سرمو زیر شاخه های درخت بردم و چوب ها رو به طرف پشت فشار دادم درخت های قدیمی به لرزه در اومدن و صدای شکستن ازشون اومد.

صدای یک نواخت هو هوی جغد از اون فاصله زیاد می اومد که باعث می شدن به عمو و زن عموم فکر کنم اونا اینجا بودن و ممکنه دوربینشون توی جنگل باشه مایه تعجب بود اگه می تونستم همون لحظه به طرفشون برم... بین راه های پیج در پیج بین درخت هارو دنبال کردم. یه قطره باران دیگه دوباره به سرم خورد، باران به آرامی روی زمین می بارید وقتی شاخه درخت قابل دیدن شد سر جام وايسادم اين همون درختی بود که عضر با هانا ازش عکس گرفتیم با نور چراغ قوه اون شکل کج و کوله رو دنبال کردم با صدای بلند گفتم: «حتی با کمترین امکانات هم میتونم این کار رو رهبری کنم.»

قدمی به طرف آبشاری از شاخه های درخت برداشتیم و به طرف وسط جنگل حرکت کردم. درخت ها شروع به خش کردن، وزش باد باعث می شد بدنم به لرزه بیفتند. من هنوز می تونستم صدای هوهوی مداوم اون جغد رو بشنو姆. چراغ قوه ام خاموش و بعدش دوباره روشن شد که باعث شد يه دایره کوچک از نور رو از فاصله دور میان درخت ها نشونم بده.

به هر حال.



وقتی نور کل کاور دوربینم رو فرا گرفت شروع کردم به گریه کردن. من باید اون رو پایین سطح صاف ریشه درخت ها گذاشته باشم چطور فراموش کردم که اینجاست؟

همراه با گریه ای که از سر خوشحالی بود اون رو برداشتمن. اما در واقع به نظر می اوMD اون رو بغل کردم. به خاطر اینکه پیدایش کرده بودم با دقت بررسی اش کردم و زیر نور چراغ قوه بردم تا بهتر ببینم قطرات بارانی که روش بودن رو پاک کنم. بعد اون رو توی دستم قرارش دادم و به طرف خانه حرکت کردم.

باران برای چند دقیقه بند آمده بود. با خوشحالی زمزمه می کردم دلم می خواست تو کل راه ورجه وورجه کنم و بیرم هوا. این دوربین برای من مفهومش بیشتر از هیچی بود. من به خودم قول دادم که دیگه هیچ وقت دوباره اون رو جایی ول نکنم و برم.

ولی وقتی صدای عصبانی رو شنیدم سرجام خشکم رد ... مثل دندان قروچه گرفتن بودن که مال یک حیوان عصبانی بود. ناگهان غرش بلد و گرفته ای کرد. چراغ قوه از دستم افتاد. آن موجود دوباره غرش کرد.

او کجا بود؟ این صدا از کجا می آمد؟

درست از پشت سر من!



فصل یازدهم

خم شدم و چراغ قوه ام را برداشتیم، در زانوهایم احساس ضعف میکردم، موج سردی از ترس و وحشت همه‌ی بدنم را فرا گرفته بود. صدای ناله بلند حیوانی را شنیدم، وغوش عصبانی حیوانی دیگر.

بزور خودم را حرکت دادم، باید از آنجا دور میشدم. چند بوته مقابلم ظاهر شد، کیف دوربینم را محکم گرفتم و خودم را پشت بوته‌ها پرتاب کردم و روی زانو هایم فرود آمدم. پشت بوته‌ها قایم شدم، سعی کردم نفسم را نگه دارم قلبم تند تند به قفسه‌ی سینه ام میکویید.



شاخ و برگ های پهنه جلوی دیدم را گرفته بودند ولی میتوانستم صدای غرش حیوان را بشنوم. خودم را پایین تر کشیدم، امیدوار بودم کاملا از دیدش خارج باشم و نتواند بویم را استشمام کند.

لحظاتی بعد، صدای فرود قدم های سنگینی را روی زمین و زوزه های بلندی از سر عصبانیت را شنیدم، صدایی مثل فریاد آماده باش برای حمله کردن.

صدای ناله‌ی وحشت زده‌ای بلند شد، ناله‌ای کوتاه از سر ترس که به سرعت قطع شد. خودم را بیشتر داخل بوته‌ها خم کردم، پاها یم میلرزید، همه‌ی بدنم میلرزید، صدای مبارزه کردنشان را شنیدم.

خیلی نزدیک بود، به حدی که حس میکردم میتوانم بلند شوم و مهاجم و قربانی اش را لمس کنم.
صدای هر غرش و هر ناله‌ی وحشت زده را میشنیدم. یک ضربه، یک غرش، و دوباره صدای ناله‌ای
کوتاه و درمانده. صدای بلند پاره شدن چیزی و بعد از آن صدای جویدن و تکان خوردن آرواره‌ی
حیوان آمد. صدای جویدن سریعتر شد، حیوان آروغ زد و دوباره صدای پاره شدن آمد.

چشمانم را بستم، همه‌ی اتفاقاتی که افتاده بود مثل یک فیلم، درست مقابل چشمانم بود. صدای ضربه‌ای به گوش رسید... و بعد سکوت.



کیف دوربینم را محکم چنگ زدم، چرخیدم و از بوته ها دور شدم و بعد شروع به دویدن کردم. صدای غرش و نفس های سنگینش از پشت سرم می آمد به عقب نگاه نکردم. به عمق جنگل فرار کردم، بنظرم صدای شلپ شلوپ و چکه چکه‌ی نهری را شنیدم و لف کریک؟ برنگشتم تا نگاه کنم.

شاخه ای وقتی به زحمت از کنارش عبور میکردم گونه ام را خراشید. درد همه‌ی صورتم را فرا گرفت. بازویم را جلوی صورتم گرفتم تا هنگام دویدن از صورتم محافظت کنم.

کورکورانه بین تاریکی میدویدم. چراغ قوه کجاست؟ اوه...نه...اونو بین بوته ها جا گذاشته بودم. هر چند برایم استفاده ای هم نداشت چون انقدر تند میدویدم که به راه توجه نمیکردم.

شانه ام را پایین آوردم و نی‌های بهم پیچیده را هل میدادم و راهم را باز میکردم. نی‌ها برمیگشتند و به شدت به صورتم ضربه میزنند.

پایم به تخته سنگی گیر کرد و باعث شد تلوتلو بخورم، ولی به سختی تعادلم را حفظ کردم. از روی ریشه‌ی درختی که از زمین بیرون زده بود پریدم و به دویدن ادامه دادم. در بین صدای نفس نفس زدنم صدای قدم سنگین و پر شتاب و غرش را پشت سرم میشنیدم.

جانور هنوز هم دارد تعقیب میکند؟

تنه‌ی مرطوب و صاف درختی را گرفتم و ایستادم، درخت را در آغوش گرفتم و تلاش کردم تا نفس بگیرم و از سقوط پاهایم جلوگیری کنم. چرخیدم و با دقت به عقب خیره شدم. چیزی آنجا نبود. نه



غرسی، نه خرناصی، نه صدای بلند قدم های سنگینی روی زمین. پشت سرهم نفس میکشیدم. شش هایم میسوخت. دهانم خشک شده بود و نمیتوانستم آب دهانم را قورت بدهم.

با خودم گفتم: «من خوبم... الان دیگه در امانم.» به تاریکی خیره شدم و جانور از پشت سر بهم ضربه زد.



فصل دوازدهم

«آآآآآآ».

فریادی از سر وحشت کشیدم و روی زمین افتادم. به اطراف چرخیدم تا کسی که به من حمله کرد را ببینم. کسی آنجا نبود... هیچی. فریادی ناگهانی از دهانم خارج شد: «هااا؟» روی پاهایم ایستادم و متوجه شدم چه چیزی به سرم ضربه زده بود. یک لانه‌ی پرنده. لانه‌ای خشک شده و شکسته. احتمالاً به خاطر وزش شدید باد تکان خورده بود و از روی شاخه‌ی درختی که بالای سرم بود روی سرم افتاده بود.



موهایم را تکان دادم تا شاخه ها از روی سرم بیفتد و گفت: «اوه... اوو.» و بعد کیف دوربینم را روی دوشم انداختم و به اطراف خیره شدم.

من کجا بودم؟

درختان پیش رویم خمیده بودند انگار که در هم پیچیده باشند. تپه ای کوتاه از تخته سنگ در کنار نیزار دیده می شد. فهمیدم که گم شدم. به آسمان خیره شدم، ماه دیده نمیشد. ابرهای تیره ماه و ستاره ها را پوشانده بودند.

چطور برگردم؟ چشمانم را باریک کردم و به تاریکی خیره شدم. دنبال راه میگشتم، دنبال هر چیزی که برایم آشنا باشد... هیچی.

اگر میتوانستم نهر را پیدا کنم شاید میتوانستم جایی که دوربینم را در آنجا پیدا کردم را پیدا کنم. اما کدام راه به نهر میرسید؟ کاملا به اطراف چرخیدم. از سرما میلرزیدم. قطره ای باران روی شانه‌ی ژاکتم افتاد، از جا پریدم. لانه‌ی پرنده باعث شده بود هر چیزی که از آسمان بیفتد مرا بترساند! باید چکار کنم؟

ایده های زیادی دیوانه وار به ذهنم هجوم آوردند. باید فریاد بکشم و کمک بخواهم؟ فریاد بزنم و عمو و زن عمومیم را صدا بزنم؟ شاید اگر به حد کافی بلند صدایشان کنم صدایم را بشنوند.



اما...نه. اگر فریاد بزنم اول آن حیوان -آن جانور خشمگین- صدای مرا میشنود. آیا هنوز هم دنبالم
میگردد؟ چقدر به من نزدیک است؟ به این نتیجه رسیدم که بهتره فریاد نکشم و کمک نخواهم.

چکار باید بکنم؟ چکار؟ شروع به راه رفتن در یک مسیر کنم؟ و فقط به راهم ادامه دهم و اهمیت
ندهم که چه راهی است؟

نه. کتابی را به یاد آوردم که قبلا خوانده بودم و در آن مردی در یک بیایان گم شده بود. او سعی کرده
بود که در یک مسیر مستقیم حرکت کند. او راه رفت و راه رفت و تا وقتی که رد پایش راروی شن‌ها
ندید نفهمید که دارد دور خودش میچرخد!

شاید باید منتظر بمانم تا خورشید بالا بیاید، هرگز نمیتوانستم راهم را در این تاریکی پیدا کنم. وقتی
هوا روشن شود شانس بهتری خواهم داشت. از این که شب را در جنگل بگذرانم خوش نمی‌آمد ولی
منتظر ماندن در اینجا تا وقتی که بتوانم ببینم کجا هستم ایده خوبی به نظر میرسید.

ناگهان سرو صدایی شنیدم و بعد باران شروع به باریدن کرد و قطرات باران با شدت به زمین کوییده
شدند. قطرات یخ زده‌ی باران با وزش شدید باد به این سو و آن سو میرفتند.

فهمیدم که نمیتوانم آنجا بمانم، مجبور بودم به خانه برگردم. راه رفتم و راه رفتم و سعی کردم رد پایم
را بگیرم و برگردم. وقتی بوته‌هایی که پشتستان قایم شده بودم را دیدم آهی از سر آسودگی کشیدم.
چراغ قوه را پیدا کردم، آن را برداشتم و محکم در دست آزادم گرفتم. مسیر بعدی ام را حدس زدم.
سرم را مقابل باران بالا گرفتم و دوباره شروع به راه رفتن کردم. کمتر از یک دقیقه‌ی بعد، با برخورد



با چیز نرمی به زمین خوردم و روی زانو هایم افتادم، به عقب برگشتم تا ببینم چه چیزی باعث سکندری خوردنم شده است.

با دیدنش فریادی از سر ترس کشیدم.



فصل سیزدهم

چراغ قوه در دستانم لرزید و نور لرزانش روی منظره‌ی زشت و ترسناکی افتاد. به بدن حیوانی که روی زمین افتاده بود خیره شدم، نه، دو، دوتا حیوان بود.

اونها چی بودند؟ نمیتوانستم جوابی به این سوال بدهم، تکه تکه شده بودند. به یاد صدای پاره شدنی که شنیده بودم افتادم، پس صدایی که شنیدم صدای دریده شدن اینها بود. شکمم در هم پیچید.

چه حیوانی این کار را کرده؟ چه حیوانی آنقدر قویست که بتواند موجودات دیگر را اینجوری تکه تکه کند؟



سرمایی را پشت سرم حس کردم، خودم را حرکت دادم و به اطراف نگاه کردم. باران دوباره شروع به باریدن کرد، دوربینم را زیر ژاکتم قایم کردم و دوباره شروع به دویدن کردم. باید خودم را از آن منظره
ی زشت دور میکردم. آیا میتوانستم آن را فراموش کنم؟

باد قطرات باران را در اطرافم به حرکت در می آورد. احساس میکردم بین موج های اقیانوس میدوم ولی نمیتوانستم بایستم، ترس باعث میشد که به دویدن ادامه دهم. آن حیوان درنده هنوز هم جایی در این جنگل کمین کرده بود. جایی در همین نزدیکی درحال خرناس کشیدن و شکار کردن بود.

کتانی هایم خیس شده بود. سرخوردم و توی گل ها افتادم، نمیدانستم چقدر میتوانم به دویدن ادامه دهم. وقتی به نزدیکی نهر رسیدم ایستادم، باران به سطح آب نهر کوییده میشد و آب نهر به ساحل کوچکش پاشیده میشد.

به سمت جاده چرخیدم، آیا این راه مرا به خارج از جنگل میرساند؟ باید امتحانش میکردم. بارش باران کمتر شد. توی راه پر پیچ و خم میدویدم و کتانی هایم توی گل ها فرو میرفت. خیلی زود به آن درخت که مثل یک پیرمرد خمیده بود رسیدم.

مشتم را فاتحانه در هوا تکان دادم و با صدای بلندی فریاد زدم: «آره! آره!» تقریبا به خانه رسیده بودم. به سرعت قدم برداشتمن. چند دقیقه ای بعد از جنگل خارج شدم و به حیاط پشتی خانه ای عمو و زن عمویم رسیدم. خیلی خوشحال بودم، میخواستم از خوشحالی پرواز کنم!



نمیتوانستم برای وارد شدن به خانه‌ی گرم و در آوردن لباس‌های خیسم و پوشیدن یه چیز خشک صبر کنم، اما در وسط خیاط ایستادم و به آن دایره‌ای که با نور زرد رنگ چراغ قوه ام روشن شده بود خیره شدم. رد پاهای عجیبی روی علف‌های خیس دیده میشد. ردپاهایی عمیق که به سمت خانه‌ی مارلینگ‌ها میرفت.

روی نور خم شدم تا بهتر ببینم، آنها ردپای انسان نبودند. خیلی پهن و بلند بودند و شکلشان با جای کفش یا رد پای انسانها فرق میکرد.

رد پای یک حیوان بود.

نور را مقابلم گرفتم و رد پا را دنبال کردم. داخل خیاط پوشیده از علف هرز مارلینگ‌ها شدم. وقتی فهمیدم رد پای عجیب به کجا میرسد ایستادم. رد پاهای به پنجره‌ی باز اتاق خواب مارلینگ‌ها میرسید.



فصل چهاردهم

صبح روز بعد وقتی برای خوردن صبحانه وارد آشپزخانه شدم متوجه شدم زن عمو مارتا مشغول صحبت با تلفن است. کنار کایینت ایستاده بود و پشتیش به من بود ولی وقتی به عمو کالین صبح بخیر گفتم به سمتم چرخید و با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: «بله. من متوجهم. خوب، این اتفاق دیگه تکرار نمیشه.»

پشت میز رفتم و کنار عمو کالین نشستم. درحالی که به زن عمو مارتا نگاه میکرد از فنجان قهوه خوری سفیدش جرعه ای قهوه نوشید. زن عمو مارتا اخمی کرد و دوباره گفت: «این اتفاق دیگه تکرار نمیشه. من مطمئنم از آنجا دور میماند. نه. او جاسوسی شما را نمیکرده آقای مارلینگ.»

خب معلوم شد که با چه کسی صحبت میکند.



عمو کالین سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت: «من بتو هشدار داده بودم که به آنجا نروی الکس. ما نمیخواهیم که آنها به اینجا زنگ بزنند.»

زمزمه کردم: «متاسفم...اما...»

میخواستم درمورد شب پیش به آنها بگویم درمورد هرچیزی که برایم اتفاق افتاده بود و هرچیزی که دیده بودم. اما او انگشتش را جلوی لبهاش گذاشت و به من اشاره کرد ساكت باشم تا زن عمو مارتا صحبتش با تلفن تمام شود.

زن عمو مارتا چشمانش را در حدقه چرخاند و ادامه داد: «نه خواهرزاده‌ی من از خانه‌ی شما عکس نگرفته آقای مارلینگ. من قول میدهم. او دوباره شما را اذیت نمیکند. من همین الان با او صحبت میکنم. بله. بسیار خوب. خداحافظ.» کنار تلفن نشست، آهی کشید و به عمو کالین گفت: «اون مردم...»

عمو کالین چشمتنش را باریک کرد و به من نگاه کرد و گفت: «ما باید مراقب باشیم. ما نمیخواهیم آنها را تحریک کنیم.»

بریده بریده گفت: «اما...اما...من یه چیزایی دیدم...»

زن عمو مارتا وسط حرفهایم پرید و گفت: «آنها تو را دیدند الکس. آنها دیدند که تو دیشب دور و بر خانه شان پرسه میزند. این خیلی آنها را عصبانی کرده.»

برای خودش فنجانی قهوه ریخت و به سمت میز آمد. پشت میز نشست و دسته‌ای از موهای خاکستری اش که روی پیشانی اش ریخته بود را کنار زد.



عمو کالین پرسید: «تو دیشب بیرون چکار میکردی؟»

– «من خیلی متأسفم. اما چاره‌ی دیگری نداشتم. دوربینم را در جنگل جا گذاشته بودم باید میرفتم و برش میداشتم نمیتوانستم بذارم تمام شب بیرون بماند... مخصوصاً با اون باران.»

زن عمو مارتا گفت: «اما مجبور نبودی نزدیک خانه‌ی مارلینگ ها بشوی، مجبور بودی؟» با سرعت گفت: «من... من از خانه شان صدای غرش حیوان شنیدم و ردپاهای عجیبی را دیدم که به سمت پنجره اتاق خوابشان میرفت.»

عمو کالین سرش را به آرامی تکان داد. جرعه‌ای از قهوه اش نوشید، به زن عمو مارتا نگاهی انداخت و گفت: «رد پاهای احتمالاً برای سگ‌های آنهاست.»

فریاد زدم: «سگ؟»

هردویشان سرشان را تکان دادند و زن عمو مارتا گفت: «آنها از وقتی که آمدند دو سگ چوپان بزرگ آلمانی داشتند.» عمو کالین اضافه کرد: «به بزرگی گرگ.» و شروع به مالیدن کره روی نان تست کرد. آهی کشیدم، احساس بهتری داشتم. دو سگ چوپان آلمانی. این معماهی غرش‌ها و ردپاهای روی علف‌های خیس را حل میکرد.

زن عمو مارتا پرسید: «برای مدرسه آمده‌ای؟ هنا هر لحظه به اینجا میرسد.» لیوان آب پرتغالم را روی میز گذاشت و جواب دادم: «تقریباً آمده‌ام... دیشب که داخل جنگل بودم...»

هردویشان به من خیره شدند.



-«من چند حیوان دیدم که تکه شده بودند. منظورم اینه که کشته شده بودند.»

عمو کالین سرش را تکان داد و با ملایمت گفت: «جنگل شبها خطرناک است.»

زن عمومارتا گفت: «ما دلمان نمیخواهد که تو شبها به جنگل بروی، الکس.» دستمالی را روی شانه ی تیشرتم کشید، با مهربانی دستی میان موهام کشید و با دستهایش آن را به عقب شانه کرد و گفت: «به ما قول بد که دیگر به آنجا نمیروی.»

زیر لب گفتم: «قول میدهم.» عمو کالین اضافه کرد: «و به ما قول بد که از خانه ی مارلینگ ها دور میمانی.» قبل از اینکه جواب بدhem زنگ در به صدا درآمد. هانا وارد آشپزخانه شد، شانه هایش زیر سنگینی کوله پشتی بزرگش خم شده بود. پرسید: «آماده ای؟»

سرم را تکان دادم صندلی ام را عقب کشیدم و از پشت میز بلند شدم. «بله فکرکنم آماده ام. رفتن به مدرسه ی ینفر دیگه خیلی خارق العاده است!»

-«تو از معلم من آقای شین خوشت میاد. اون خیلی آدم جالب و مهربانی است.» کوله پشتی و ژاکتم را برداشم با خاله و عمومیم خداحافظی کردیم و از در خارج شدیم.

همانطور که وارد خیابان میشدیم نیم نگاهی به خانه ی مارلینگ ها کردم. پنجره ی اتاق خواب بسته بود و خانه مثل همیشه تاریک بود.

هانا پرسید: «دوربینت را پیدا کردی؟» سرم را تکان دادم و گفتم: «بله ولی آسان نبود.» ماجراجویی ترسناکم را برایش تعریف کردم.



—«من به تو هشدار داده بودم الکس. من هیچوقت بعد از تاریکی هوا به جنگل نمیروم.» اتوبوس زرد رنگ مدرسه با سروصدا از کنارمان گذشت. بعضی از بچه ها از پنجه هانا را صدا کردند و او برایشان دست تکان داد.

خورشید سپیده دم در پایین آسمان شناور بود. شبنم های براق و نقره فام روی چمن ها می درخشیدند. هوا خشک و سرد بود.

هانا: «یک ساختمان تا مدرسه مانده، استرس داری؟» جوابی ندادم. به مارلینگ ها فکر میکردم. به هانا درمورد غرش هایی که از داخل خانه آنها شنیدم گفتم.

—«عمو کالین گفت آنها دو سگ چوپان آلمانی دارند. دو سگ بزرگ و خشمگین.»
هانا به سرعت جواب داد: «نه آنها ندارند.»

ایستادم و با فریاد گفتم: «ببخشید؟»

—«مارلینگ ها هیچ سگی ندارند. من از وقتی که آنها اینجا هستند اینجا زندگی میکنم و هرگز سگی ندیدم.»

—«پس چرا عمو کالین به من اینطور گفت؟»

—«خب تو نباید بترسی.»



با لکت گفتم: «من... من نمیفهمم. اگر مارلینگ ها سگ ندارند پس آن ردپاهای عجیب بیرون پنجره برای چیست؟» هانا سرش را تکان داد چشم های زیتونی اش را به من دوخت و فریاد زد: «نمیمیدی الکس؟ هنوز متوجه نشدی؟»

-«چه چیزی را باید متوجه شوم؟»

-«مارلینگ ها گرگنما هستند!»



فصل پانزدهم

تعجب میکردم که چرا همه در ول夫 کریگ ذهنشان مشغول گرگ نما هاست؟

به هانا خندیدم و باقی راه مدرسه را سریه سرش گذاشتم. این روزا چه کسی واقعا میتوانست به گرگ نماها اعتقاد داشته باشد؟

-«تو فقط سعی میکنی مرا بترسانی اما ترساندن من آسان نیست، یادت میاد؟ من یکی از سگ های آلمانی را دیدم. او پشت پنجره ی خانه ی مارلینگ ها زوزه میکشید.»

شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت: «میخوای باور کن نمیخوای نکن.»

-«دیگه هیچوقت سعی نکن مرا با گرگ نماها بترسانی.»



اما وقتی به مدرسه رسیدم خیلی غافلگیر شدم. آقای شین^۱ معلم کلاس ششم تمام صبح را درمورد گرگنماها صحبت کرد!

او مردی حدوداً چهل ساله، کوتاه و تپل، باموهای کم پشت قهوه ای و عینک ضخیم مشکی روی صورت گرد و صورتی اش بود. پلیور زرد رنگ پوشیده بود که او را شبیه گلابی رسیده کرده بود!

اما هانا درست میگفت رفتارش خیلی مهربان و دوستانه بود. مشتاقانه به من خوشامد گفت و من را به بقیه‌ی کلاس ششمی‌ها معرفی کرد. واقعاً حس میکردم که در خانه‌ام هستم. مرا در جایی نزدیک در پشتی نشاند، هنا هم در ردیف جلویی نشسته بود.

سین و آرجون را در کنار پنجره آن طرف کلاس دیدم. آنها سرشان را تکان دادند اما نه سلام گفتند نه حرف دیگری. هردویشان خسته و داغون بنظر میرسیدند. لباس‌های بگی آنها خیلی چروک و موهایشان بهم ریخته بود. فکری عجیب و مرموز به ذهنم رسید، مثل اینکه تمام شب را بیدار مانده بودند.

بعد از اینکه آقای شین توجه‌ها را جلب کرد لبه‌ی میزش نشست چشمهاش بین کلاس میچرخید. او منتظر ماند تا ما بنشینیم. با نگاهی که از پشت عینک برق میزد پرسید: «آیا کسی از شما میداند لایکن ترویی^۲ چیست؟» تا بحال این کلمه را نشنیده بودم اما با شگفتی متوجه شدم چندین دست بالا رفت. معلم آرجون را صدا زد.

—«درمورد مردمی است که به گرگ تبدیل میشوند.»

^۱. Mr.Schein

^۲. Lycanthropy

سین فریاد زد: «گرگنماها.»

آقای شین سرش را تکان داد و گفت: «بله، گرگنماها. این چیزی است که به آن لایکن تروپی میگویند.» گلویش را صاف کرد: «چون هالووین این هفته است من فکر میکنم باید مدتی را برای بحث کردن درمورد لایکن تروپی بگذرانیم.»

پسری قد بلند و هیکلی گفت: «هالووین امسال ماه کامل میشود.»

آقای شین تایید کرد: «بله، درسته. بیشتر مردم معتقدند برای تبدیل شدن به گرگنما باید ماه کامل باشد ولی این اشتباه است. اگرچه هرچه ماه کاملتر شود قدرت گرگ نما هم بیشتر میشود.»

پاهایش را روی هم انداخت به عقب تکیه داد و شروع به صحبت کرد. او توضیح داد که چطور افسانه ی گرگ نما ها دویست سال پیش از اروپا آغاز شد. یک شخص که توسط یک گرگنما گزیده میشود وقتی نور ماه به او میتابد تبدیل به گرگ میشود.

آقای شین با صدایی آرام ولی محکم درحالی که سعی میکرد صدایش ترسناک و شبح وار باشد گفت: «این نفرینی است که شکسته نمیشود. مهم نیست چقدر تلاش کند تا زندگی عادی داشته باشد، کسی که دچار نفرین شده باشد زیر نور ماه تبدیل به گرگ میشود.»

هانا پرسید: «دخترها هم همینطور؟» بعضی از بچه ها خندهیدند. معلم با جدیت پاسخ داد: «بله، دخترها هم همینطور.» گرگ نما ها خشمگین و غران هستند و داخل جنگل ها و بیشه ها به دنبال طعمه پرسه میزنند.



پسر موقرمزی که جلویم نشسته بود زمزمه کرد: «معرکه است!» همه خنیدند. معلم توضیح داد: «هنگام سپیده دم گرگنما ها پوست می اندازند و به شکل انسانی شان بر میگردند. آنها باید تا شب بعد پوست را در جای امنی پنهان کنند چون اگر کسی پوست را پیدا کند و بسوازاند گرگنما میمیرد.»

پسر موقرمز دوباره تکرار کرد: «معرکه است!» خنده ها بیشتر شد. بچه ها با هیجان شروع به صحبت کردند. لحظه ای طول کشید تا آقای شین آنها را ساكت کند. روی پاهایش پرید پلیور زردش را پایین کشید و مقابل تخته گچی شروع به قدم زدن کرد و پرسید: «کسی در این کلاس به گرگ نما ها اعتقاد دارد؟»

پوزخند زدم فکر نمیکردم کسی دستش را بالا ببرد اما در نهایت تعجب همه ی دستها بالا رفت! آقای شین گفت: «همه ی شما به گرگنما اعتقاد دارید!»

شنیدم که آرجون به آرامی زیر لب گفت: «بله اعتقاد داریم.» سین تکرار کرد: «بله اعتقاد داریم.» برگشتم و متوجه شدم که هردوی آنها به من خیره شده اند. ناگهان احساس سرما کردم. مشکل آنها چه بود؟ تعجب کرده بودم. چرا آنها آنقدر مرموز رفتار میکردند؟



فصل شانزدهم

بعد از کلاس وقتی وارد رختکن شدم سین و آرجون به سمتم آمدند و در را با شدت بهم کوبیدند.
صدای خنده و فریاد بین دیوارهای آجری اکو میشد.

با جدیت به من نگاه کردند زیپ کیفم را کشیدم . سلام دادم:«چه خبر؟» آقای شین درحالی که کیف
بزرگی را حمل میکرد دستی تکان داد و رفت. ما سه نفر در اتاق تنها ماندیم.

سین پرسید:«او ضاع چطوره؟»

آرجون گفت: "خارج العاده نیست که توی مدرسه جدید هستی؟"

— آره. یک جورایی. مخصوصا اینکه فقط برای چند هفته اینجا هستم.» آرجون با شوخ طبعی
گفت: «تو خوش شانسی! من و سین اینجا گیر افتادیم.»

کیفم را روی شانه ام انداختم و گفتم: «ولف کریگ انقدرهم بد نیست.»



دو پسر با جدیت به من خیره شدند، چیزی نگفتند. سین دستهایش را داخل جیب شلوار جینش هل داد و آرجون حلقه ای که در انگشت کوچکش بود را میچرخاند.

بالاخره سین سکوت را شکست، به آرامی گفت: «تو به گرگنما اعتقاد نداری.»

با تردید گفت: «ه؟ خب...»

آرجون اضافه کرد: «تو دستت را بلند نکردی. در حالی که همه اینکار را کردند.»

— «بله، میدانم. من واقعاً به آنها اعتقادی ندارم. منظورم این است که... بیخیال بچه ها، الان قرن بیست و یکم. تابحال کسی را دیدید که با صورت پر مو توی خیابان راه بروند؟ من که فکر نمیکنم!» قصد داشتم که شوخی کنم ولی آنها نخدیدند. با چهره های جدی و سختشان به من خیره ماندند.

آرجون به آرامی گفت: «گرگ ناماها وجود دارند. ما میتوانیم بتو ثابت کنیم.» چشمانم را چرخاندم و با کنایه گفت: «مطمئن. خرگوش های عید پاک هم وجود دارند من آنها را دیدم که یک اتوبوس را به سمت کلولند میراندند.»

آرجون با پافشاری گفت: «ما میتوانیم بتو ثابت کنیم الکس. ما میتوانیم بتو یک گرگ نما را نشان دهیم.» سین اضافه کرد: «یک گرگ نمای واقعی.»

— «نه متشرکرم، من واقعاً...»

آرجون حرفم را برید و گفت: «تو میتوانی از او عکس بگیری.»



دوستش فریاد زد: «آره. تو میتوانی یک نگاتیو کامل از او عکس بگیری!» این باعث شد که بایستم و فکر کنم. مسابقه‌ی عکاسی که میخواستم در آن شرکت کنم را بیاد آوردم. من به یک عکس هالووین - یک عکس واقعاً خوب هالووین - برای مسابقه نیاز داشتم. آنها نزدیک تر شدند و مرا محاصره کردند. مجبور شدم عقب عقب بروم تا به طافچه‌ی پنجره بخورد کردم.

سین گفت: «میخواهی یک گرگ نمای واقعی ببینی الکس؟»

آرجون پرسید: «میخواهی از یک گرگ نمای واقعی عکس بگیری؟» آنها به سختی به من خیره شدند و سعی در تحریک و ترغیب من داشتند.

پرسیدم: «چکار باید بکنم؟»



فصل هفدهم

زن عمومارتا دستهایش را جلوی دهانش گذاشت و با خنده فریاد زد: «هانا... وحشتناک شدی!» هانا مقداری خم شد و گفت: «متشرکرم! متشرکرم!»

بعد از شام هانا آمد تا لباس هالووینش را نشانمان بدهد، نظرش درمورد دزد دریایی شدن را عوض کرده بود. توصیف لباسی که بجایش پوشیده بود سخت بود، تعداد زیادی لباس کهنه را پاره کرده بود و آنها را بهم دوخته بود.

یکی از پاچه های شلوارش قهوه ای و آن یکی سبز بود و تکه های شطرنجی روی زانویش دوخته بود. تیشرت کهنه ای به رنگ زرد، آبی، قرمز و هر رنگ دیگری که بتوان تصور کرد پوشیده بود و



ژاکتی رنگارنگ تر از آن رویش پوشیده بود. کلاه کنه‌ی مسخره‌ای هم روی سرش گذاشته بود که تا وسط صورتش پایین آمدۀ بود.

پرسیدم: «قراره چی بشی؟ یک اوراق فروش؟» نخندید. لباسها‌یش را با دستهایش کشید و گفت: «من یک عروسک ژنده پوشم نفهمیدی؟»

«ژنده پوش؟»

عمو کالین و زن عمو مارتا خندیدند. از اینکه میدیدم از همیگر لذت میبرند خوشحال بودم، موقع شام خیلی خسته و ساكت بودند و به سختی با من حرف میزدند.

زن عمو مارتا گفت: «قبل‌اً عادت داشتیم آهنگ عروسک ژنده پوش را بخوانیم، یادت میاد کالین؟»
عمو سرش را تکان داد و گفت: «من دیگه هیچ چیزی را بخارتر نمی‌آورم، خیلی خوش شانسم اگر یادم بماند صبح‌ها از خواب بیدار شوم!»

زن عمو مارتا غرولند کنان گفت: «به من هم مهلت بده کالین!» و با شوخی او را هل داد و شروع به خواندن آهنگ عروسک ژنده پوش کرد. هانا به طرز احمقانه و خنده داری شروع به رقصیدن کرد. دستهایش را بالای سرش میچرخاند، یکی از آستین‌های لباسش کند و افتاد و باعث خنده یمان شد.

زن عمو مارتا گفت: «لباس تو کجاست الکس؟ برو بپوشش، زود باش، نشانمان بده.» با لکنت گفتم: «من... من هنوز آن را کامل نکردم.» زن عمو اصرار کرد: «خب، بیا چند لباس کنه پیدا کنیم و امشب لباست را درست کنیم!»

«نه... من باید درموردش فکر کنم.»



هیچ لباسی مدنظرم نبود. از پنجره به آسمان تاریک نگاه میکردم و در مورد کاری که میخواستم بکنم فکر میکردم. میخواستم سین و آرجون را در جنگل کنار نهر ملاقات کنم. وقتی مدرسه بودیم به من گفتند دوربینم را بردارم و به آنجا بروم تا آنها را ببینم. آنها گفتند هرشب وقتی ماه در بالاترین نقطه از آسمان است گرگ نما به آنجا میرود.

آرجون با زمزمه ای هیجانزده گفت: «او رو به ما زوزه میکشد و بعد سرش را پایین میاورد و از آب نهر مینوشد.» سین فریاد زد: «صبر کن و ببینش! او هم یک انسان است هم یک گرگ، نیمه انسان و نیمه حیوان.»

چشمهايم را باريک کردم و به آنها نگاه کردم. سعی میکردم بفهمم سربه سرم میگذارند يانه. قیافه هایشان خیلی جدی و هیجانزده بود و فهمیدم راست میگویند.

آیا ممکن بود؟ واقعاً گرگ نما ها وجود داشتند؟

جانور پشت پنجره‌ی مارلینگ‌ها و دو حیوانی که در جنگل تکه تکه شده بودند را در ذهنم مجسم کردم. یک گرگ نما؟ پشت گردنم به سوزش افتاد. هیچوقت به گرگ نما ها اعتقاد نداشتم. البته من به ندرت از شهر خارج میشدم در این شهر کوچکی که با جنگل محاصره شده آنها واقعی بنظر میرسیدند.

سین پرسید: «نیمه شب به ملاقاتمان میای؟» بعد از چیزهایی که دیده بودم دلم نمیخواست شب به جنگل بروم ولی نمیخواستم آنها بفهمند که ترسیده ام، و واقعاً هم به یک عکس خوب برای برنده شدن در مسابقه نیاز داشتم. عکسی از یک گرگ نما قطعاً برنده میشد! چه چیز دیگری میتوانست جایش را بگیرد؟



پس موافقت کردم که نیمه شب دزدکی از خانه بیرون بروم اما حالا، هرچه دیرتر میشود بیشتر احساس استرس میکنم. درحال تماشای تاریکی از پنجره بودم که ناگهان احساس سنگینی در اعماق معده ام کردم وکف دستانم سرد و و چسبناک شد.

صدای زن عمو مارتا افکارم را درهم شکست: «به چی فکر میکنی الکس؟» نگاهم را از تاریکی گرفتم و سرم را تکان دادم: «هان؟» همه خندهیدند. هانا گفت: «با یک نگاه عجیب غریب از پنجره به بیرون خیره شده بودی.»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «اوہ. فقط به ما نگاه میکردم.» عمو کالین به شوخی گفت: «این جنون ماهه! اووه این خیلی بدہ!»

«جنون ماه دیگه چیه؟»

«من از کجا بدانم؟ خودم ساختمش!»

همگی دوباره خندهیدیم. همه خلق و خوی خوبی داشتند. آرزو میکردم من هم میتوانstem خونسرد و خوشحال باشم اما همه‌ی چیزی که میتوانstem به آن فکر کنم دزدکی بیرون رفتن به جنگل بود.

هانا چند دقیقه‌ی بعد خانه را ترک کرد. به عمو و زن عمویم شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. به ساعت روی پاتختی نگاهی انداختم. ساعت ده و ربع بود. حدود دو ساعت باید صبر میکردم.

دوربینم را چک کردم تا مطمئن شوم که پر از حلقه‌ی فیلم است. نشستم و مجله‌ی عکاسی را مطالعه کردم. منتظر ماندم، امیدوار بودم که زمان زودتر بگذرد. چشمها یم به صفحات مجله خیره بود ولی



نمیتوانستم چیزی بخوانم، نمیتوانستم تمرکز کنم. چند لحظه یکبار چشمهايم به سمت ساعت کشیده میشد.

چرا وقتی منتظری ساعت کند حرکت میکند؟

بالاخره ساعت ده دقیقه به نیمه شب شد، مجله را بستم. یک پلیور اضافی و بعد ژاکتم را پوشیدم. دوربینم را برداشتمن، بندش را روی شانه ام انداختم و روی نوک پا به سمت در اتاق رفتم.

عمو و زن عمو هرشب به جنگل میرفتند و از حیوانات عکس میگرفتند اما امشب محض احتیاط خانه مانده بودند و من نمیخواستم متوجه دزدکی بیرون رفتنم بشوند.

چراغ اتاقم را خاموش کردم، دستگیره را گرفتم و آن را چرخاندم.

«هی!»

دوباره دستگیره را چرخاندم، دستگیره را در جهت دیگری چرخاندم و در را بشدت تکان دادم. نفس نفس میزدم: «باورم نمیشه!» در اتاق از پشت قفل شده بود.



فصل هجدهم

احتمالا در گیر کرده بود. به سختی تکانش دادم. چند بار تکانش دادم حتی هلش دادم اما نتوانستم بازش کنم. قطعا از سمت بیرون قفل شده بود. با عصباتیت از در دور شدم.

تعجب کرده بودم. چرا عمو و زن عمومیم در را قفل کرده بودند؟ بخارتر شب گذشته؟ به خاطر اتفاقی که نزدیک بود در جنگل برایم بیفتند؟

فریاد زدم: «آنها نمیتوانند این کار را با من بکنند!» به سمت پنجره دویدم. پرده را کنار زدم و دستگیره پنجره را گرفتم و کشیدم. پنجره چند اینچ باز شد... نفسم را بیرون دادم. میله های فلزی بیرون پنجره نصب شده بود. چه موقع اینها را نصب کرده بودند؟ بعد از ظهر؟

با خودم گفتم: «من یک زندانی ام! مثل یک پرنده که در قفس اسیر است در این اتاق زندانی شدم! آنها نمیتوانند... نمیتوانند این کار را با من بکنند!»



پنجره را کامل باز کردم و میله های فلزی را با دو دستم گرفتم و سعی کردم آنها را تکان دهم، اما تکان نخوردند. هنوز در حال تکان دادن میله ها بودم که صدای غرش کوتاهی شنیدم. دستها یم پایین افتاد و ناله ای از گلویم خارج شد. یخ زدم.

دوباره صدای غرشی شنیدم این بار بلند تر از دفعه ای قبل بود، نزدیک بود... خیلی نزدیک. صدای غرش دوباره بلند شد. از خانه ای مارلینگ ها بود؟

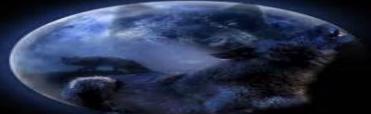
صورتم را به میله ها نزدیک کردم و بیرون را نگاه کردم. پنجره ای اتاق خوابشان دوباره باز شده بود، اما خانه کاملا در تاریکی فرو رفته بود، هیچ لامپی روشن نبود. چشمها یم را بین تاریکی چرخاندم، ماه پشت ابر پنهان شده بود. به زحمت اطراف خانه یشان را دید زدم. دوباره میله ها را فشار دادم. صدای خر خر حیوانی بلند شد و بعد از آن صدای آهسته ای به گوش رسید.

سایه تیره ای از پنجره ای باز اتاق مارلینگ ها بیرون پرید. صدای آهسته ای دیگری بلند شد و سایه تیره دیگری چهار دست و پا روی زمین فرود آمد. یکی از آن دو جانور سرش را بلند کرد و زوزه ای غم انگیزی کشید. بعده آن به سمت حیاط پشتی خیز برداشتند و به سمت جنگل رفتند.

سگ ها؟ گرگ ها؟ انسان ها؟

نتوانستم در تاریکی آنها را واضح ببینم. به بیرون خیره شدم. ماه از پشت ابر ها بیرون آمد و نور نقره ای رنگش روی خانه پاشیده شد. اما دیگر دیر شده بود، دو جانور ناپدید شده بودند.

مشتم را به میله ها کوبیدم. سین و آرجون کنار نهر منتظر من بودند و هیچ راهی وجود نداشت که بتوانم به آنجا بروم. آنها چه فکری در موردم میکردند؟ که من جوجه ام؟ یک آدم ترسو و بی عرضه



ام؟ فرصت بزرگ برای گرفتن عکس برای پیروزی در مسابقه را از دست داده بودم! با عصبانیت پنجه را بستم.

با صدای بلند گفت: «فردا شب! فردا شب از اینجا میروم. عموم و زن عمومیم نمیتوانند جلویم را بگیرند.

فردا شب به جنگل میروم و حقیقت را در مورد گرگ نماها میفهمم!؟»



فصل نوزدهم

روز بعد وقتی وارد آشپزخانه شدم ازشدت عصبانیت در حال انفجار بودم، با عصبانیت به سمت عمو و زن عمو رفتم و فریاد زدم: «چطور توانستید این کار را با من بکنید؟ چطور توانستید بدون اینکه به من بگویید در را رویم قفل کنید؟»

زن عمو مارتا در حالی که فنجان قهوه اش دستش بود نشست و با حالتی مضطربانه به من خیره شد، بعد به سمت عمو کالین چرخید و گفت: «شاید باید به الکس بگیم.» عمو کالین با چشمها یی باریک شده به من نگاه کرد و گفت: «دیشب سعی کردی بیرون بری الکس؟»

نمیدانستم چه جوابی بدهم: «خب...» نمیخواستم بدانند قصد داشتم چکار کنم. معترضانه گفتم: «خوش نمیاد توی قفس زندانی باشم! من دوازده سالمه، و واقعا فکر میکنم...» زن عمو وسط حرفهایم پرید: «ما واقعا متاسفیم.» به ساعت آشپزخانه نگاهی انداخت و داخل کاسه برایم کورن فلکس ریخت.



عمو کالین دستمال سفره را هیجانزده بین دستهایش میپسرد، به دنبال حرف زن عمو گفت: «ولی ما صلاح تو را میخواهیم. ما چاره ای نداشتیم نمیتوانستیم اجازه بدھیم مثل شب اول به جنگل بروی، آنجا امن نیست.»

زن عمو مارتا کاسه را به سمتم هل داد و گفت: «مسئولیت تو به عهده ی ماست. ما به پدر و مادرت قول دادیم تو را سالم و سلامت برگردانیم. نمیخواستیم در را قفل کنیم اما باید مطمئن میشدیم که...»

با عصبانیت گفتم: «اما... اما...»

عمو کالین اخmi کرد و گفت: «بعلاوه، مارلینگ ها دیروز به پلیس زنگ زدند.» فریاد زدم: «چکار کردند؟ به پلیس زنگ زدند... بخاطر من؟» سرش را تکان داد و گفت: «آنها شاکی بودند که تو جاسوسی شان را میکنی.»

فریادی از عصبانیت کشیدم و گفتم: «این کاملا احمقانه است! من جاسوسی آنها را نمیکردم! من اصلا کاری با آنها نکردم!» زن عمو مارتا به این سمت میز آمد و دستهایش را برای آرام کردن روی شانه ام گذاشت: «باشه، باشه. درمورد مارلینگ ها نگران نباش فقط دیگه نزدیک خانه یشان نشو، باشه؟»

به سمتش چرخیدم و کلمات بی اختیار از دهنم خارج شد: «آنها گرگنما هستند؟»

دهان عمو کالین از حیرت باز ماند و زن عمو کالین خنده ی کوتاهی کرد و گفت: «هانا بہت گفته؟»

-«خب...بله.»

سرش را تکان داد و گفت: «این اخلاق هاناست، همه چیز را پیچ و تاب میدهد.»



عمو کالین گفت: «مارلینگ ها فقط آدمهای عصبی و عجیبی هستند.» از پنجره‌ی آشپزخانه نگاهی به خانه یشان انداخت، سرش را تکان داد و گفت: «دو آدم عصبی با دو سگ خیلی عصبی.» مصراوه گفتم: «هنا به من گفت که آنها سگ ندارند.» عمو کالین صورتش را با انژجار حمع کرد و گفت: «به دوستت بگو انقدر تو را دست نیندازد.»

«منظور تان چیه؟»

«او سعی دارد تو را بترساند، به حرفاهاش گوش نده.»

زنگ در به صدا درآمد هانا آمده بود تا با هم به مدرسه برویم. خوشحال بودم که از خانه بیرون میروم هنوز هم به خاطر زندانی شدنم عصبانی بودم. در راه مدرسه چیزی به هانا نگفتم میدانستم که فکر میکند خیلی اتفاق جالبی افتاده و به بقیه‌ی بچه‌ها میگوید که عموم و زن عمومیم نگران من هستند و مثل یک بچه مرا در خانه حبس کرده‌اند. به سگ‌های مارلینگ‌ها هم اشاره‌ای نکردم نمیخواستم دوباره وارد بحثی درمورد گرگ نماها بشوم. میخواستم خودم حقیقت را بفهمم.

وقتی به مدرسه رسیدیم ژاکتم را به چوب لباسی کدم آویزان کردم و برگشتم تا به کلاس آقای شین بروم. اما به محض اینکه چرخیدم سین و آرجون سر راهم سبز شدند. انگار منتظرم بودند. به سرعت به سمتم آمدند و مرا به دیوار کوییدند. چشمها یشان از شدت هیجان میدرخشد. سین با نوک انگشتش ضربه‌ای به شانه‌ام زد و گفت: «هی الکس!» آرجون گفت: «گرگ نماها را دیدی؟»



فصل بیستم

نمیدانستم چی بگویم: «آه... خب... ببینید... عمو و زن عموم...» چرا اینطور به من خیره شده بودند؟
سعی میکردند مرا بترسانند؟

پوزخند عجیبی روی صورت سین نشست. پرسید: «دیشب اوقات خوبی را در جنگل گذراندی؟»
آرجون گفت: «آره، چطور بود؟ گرگ نما ها را گرفتی الکس؟» آنها را هل دادم، یک قدم از دیوار
فاصله گرفتم و فریاد زدم: «منظورتان اینه که شما آنجا نبودید؟»



هردویشان از خنده منفجر شدند و کف دستهایشان را به هم کوییدند. آرجون گفت: «البته که نه. چرا نصف شب برویم جنگل؟» سین نیشخند زنان گفت: «من که آنموقع خواب بودم.» دوباره خنديدند و به هم تبریک گفتند.

یک شوخی. همه چیز یک شوخی بود. آنها نیمه شب منتظر من نبودند. آنها اصلاً قصد رفتن به جنگل هم نداشتند. سین پرسید: «خب چطور بود؟ خیلی غافلگیر شدی وقتی دیدی من و سین سر قرار نیامدیم؟»

—«نه من حتی به شما فکر هم نکردم. میدونید چرا؟ چون مشغول عکس گرفتن از گرگ نما بودم!» سین فریاد زد: «ها؟» حالا نوبت آنها بود که غافلگیر شوند. البته که من دروغ میگفتم ولی انها هیچ جوری نمیتوانستند بفهمند که من جنگل نرفتم.

آرجون با بدگمانی پرسید: «چی دیدی؟» به زور جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم: «من یک گرگ نما را تعقیب کردم. به نهر رفت و آب خورد. دقیقاً همانجوری که خودتان گفتید.» آرجون چشمهاش را چرخاند و گفت: «آره، واقعاً توی خوابت!»

—«میتوانم ثابت کنم. یک حلقه‌ی کامل ازش عکس گرفتم.»

سین گفت: «عکس‌ها را نشان بده.» جواب دادم: «هنوز عکس‌ها را ظاهر نکردم.» آنها به من خیره شدند و سعی کردند بفهمند حقیقت را میگوییم یا نه. داشتم از خنده منفجر میشدم ولی هرجوری که بود صورتم را ثابت و جدی نگه داشتم. زنگ خورد. آرجون فریاد زد: «دیرمان شد!» سه تایی شروع به دویدن در راه را کردیم تا به کلاس برویم. دو ثانیه قبل از اینکه آقای شین وارد کلاس شود روی صندلی هایمان نشستیم.



ازم نپرسید که تمام صبح را در چه موردی صحبت کردیم چون یک کلمه اش را هم گوش ندادم. به سین و آرجون فکر میکردم. وقتی فردا عکس های گرگ نما را خواستند چه جوابی بدهم؟ باید اعتراف کنم که دروغ گفتم؟ نه، تصمیممو گرفتم، نقشه‌ی بهتری داشتم.

داخل تلفن زمزمه کردم: «من امشب میخواهم دزدکی از خانه بیرون بروم و از خانه‌ی مارلینگ‌ها عکس بگیرم.»

صدای جیغ جیغوی هانا توی تلفن پیچید: «ها؟ الکس؟ چرا آهسته حرف میزنی؟»

آهسته حرف میزدم چون عمو و زن عمویم فقط یک تلفن داشتند، تلفن از مد افتاده‌ی سیاهی که روی میز اتاق نشیمن بود و هردوی آنها توی اتاق بغلی شام درست میکردند. میتوانستم از مبل راحتی که رویش لم داده بودم آنها را ببینم.

- «هانا، من میخواهم امشب یک گوشه از خانه قایم بشوم و دزدکی از خانه بیرون بروم. میخواهم از هرچیزی یا هرکسی که از پنجره‌ی اتاق خواب مارلینگ‌ها میپره عکس بگیرم.»

هانا پرسید: «گلو درد یا یک چیزی تو این مایه‌ها داری الکس؟ صدایت را نمیشنوم.» دهنم را باز کردم تا دوباره حرفم را تکرار کنم که زن عمو وارد اتاق شد: «شام حاضره الکس. با کی صحبت میکنی؟» جواب دادم: «هانا.» و به هانا گفتم: «من باید بروم. بعده باهات صحبت میکنم.» تلفن را قطع کردم. امیدوار بودم که هانا هم دزدکی از خانه بیرون بیاد و مرا همراهی کند. بعده باید ازش بپرسم.

خمیازه کشیدم و وانمود کردم که خوابم می‌آید، چند دقیقه بعد از ساعت ده به اتاقم رفتم. چند دقیقه بعد صدای چرخیدن کلید را در قفل شنیدم. عمو یا زن عمویم دوباره در را به رویم قفل کرده بودند. اما این دفعه فریبیشان دادم. خودم را از قبل آماده کرده بودم. قبل از شام پارچه‌ای را آغشته به چسب کردم و داخل سوراخ کلید فرو کردم. در واقعاً قفل نشده بود.



پلیور اضافه پوشیدم، دوربینم را چک کردم، به ساعت خیره شدم و منتظر ماندم. قبل از نیمه شب دوربینم را روی دوشم انداختم، در اتاقم را به آسانی باز کردم و از خانه خارج شدم. زیر نور سفید رنگ ماه آماده بودم که راز خانه‌ی مارلینگ‌ها را کشف کنم.



فصل بیست و یکم

نگاهی به خانه‌ی مارلینگ‌ها انداختم بعد به سمت خانه‌ی هانا چرخیدم و به سرعت روی علف‌های خیس قدم برداشتمن. هیچ لامپی روشن نبود. در اضطراری پشت خانه بسته نبود احتمالاً باد آن را باز کرده بود و مرا به داخل دعوت میکرد. اما داخل نشدم، به سمت پنجره‌ی اتاق خواب هانا در آن سمت خانه یشان رفتم. نور نقره‌ای رنگ ماه روی علف‌ها تابیده بود و مثل یک آیینه تصویر درختها را روی پنجره منعکس کرده بود.

نمیتوانستم داخل را ببینم، پنجره چند اینچ باز بود. بلند زمزمه کردم: «هانا...؟هانا... بیداری؟» صدای حرکت کردن چیزی را از داخل اتاق شنیدم. پرده کنار رفت و هانا با خواب آلودگی پرسید: «کی آنجاست؟» روی نوک پاها یم ایستادم و آهسته گفتم: «منم! الکس، بیا پشت پنجره.»



«الکس؟ اینجا چکار میکنی؟»

«میخواهم از خانه‌ی مارلینگ‌ها عکس بگیرم، توام با من بیا هانا.»

فرياد زد: «ها؟ عکس؟ اما الان دير و قته الکس، من خواب بودم و ...»

«من هر شب از خانه‌ی آنها صدای زوزه ميشنوم و بعد کسی يا چيزی از پنجره‌ی اتاق خوابشان بیرون میپرد و به سمت جنگل فرار میکند. عمومیم به من گفت سگ‌های آنهاست، ولی...»

هانا حرفم را قطع کرد و گفت: «بهرت گفته بودم، مارلینگ‌ها سگ ندارند، آنها گرگ نما هستند. میدانم که حرفم را باور نمیکنی ولی حقیقت را میگویم. عمو و زن عمومیت میدانند که این حقیقت دارد ولی نمیخواهند تو بترسی.»

«به همین دلیل میخواهم از آنها عکس بگیرم. منظورم اینه که من اولین نفر در دنیا میشوم که از گرگ‌نماها عکس گرفته! لباست را پوش هانا، زودباش! من میخواهم که تو هم ببینی.»

هانا پشت پنجره آمد خودش را بالا کشید و از پنجره آویزان شد و هشدار داد: «تو دیوانه‌ای الکس! برگرد خانه! من بیرون نمی‌آیم. این خیلی خطرناک است. تو درمورد آن دو حیوان که در جنگل تکه تکه شدند به من گفتی... درسته؟ اگر مارلینگ‌ها تو را ببینند همان کار را با تو هم میکنند!»

حرفاهايیش باعث شد از سرما بذرزم. اما سرسرخانه میخواستم که اين راز را کشف کنم و يك عکس عالي از آنها بگيرم.

«آنها ما را نمیبینند! ما پشت بوته‌هاي کنار خانه يشان مخفی میشويم.»



فرياد زد: «نگو ما. من اين کار را نميکنم الکس. من خيلي ميترسم. بهت هشدار ميدم، برگرد خانه.»

بازويش را گرفتم و التمس كردم: «خواهش ميکنم! بيا بيرون هانا. تو هم ميخواهی گرگ نما ها را ببینی... نميخرادي؟» بازويش را از دستم بيرون کشيد و گفت: «به هيج وجه! برو خانه الکس، اين بازی نيست. اين کار واقعا خطرناک است.»

-«گوش کن هانا...»

اما او پنجه را بست. به انعکاس درختان روی شيشه خيره شدم.شاید حق با او باشد.دوباره از سرما لرزیدم. شاید اين اشتباه بزرگی باشد. شاید خيلي خطرناک باشد. اگر مارلينگ ها مرا بگيرند...

صدای زوزه‌ی کوتاهی شنیدم و نفسم از ترس بند آمد. يخ زدم. لازم نبود برگردم ميدانستم صدا از کجاست. يك گرگ نما يواشكی پشت سرم آمده بود.



فصل بیست و نه ۸۹۵

صدای غرشی بلند شد و باعث شد از ترس ناله کنم. زانو هایم شروع به لرزیدن کرد، نفس عمیق و لرزانی کشیدم و برگشتم تا جانور را ببینم. نه، چیزی نبود، هیچ کسی پشت سرم نبود. آب دهانم را قورت دادم. دهنم بطور ناگهانی خشک شده بود.

دوباره صدای خرخربگوشم رسید و فهمیدم که صدا از کجاست، صدا از پشت خانه‌ی مارلینگ‌ها می‌آمد. با خودم گفتم احتمالاً از پنجره بیرون پریده‌اند. این همان صدایی بود که هر شب میشنیدم. ناگهان متوجه شدم که اینجا در فضای باز ایستاده‌ام، پس من اولین چیزی خواهم بود که



آنها میبینند! پاهایم نمیخواستند تکان بخورند، دندان هایم را بهم فشردم، نفس عمیقی کشیدم و به زحمت خودم را تکان دادم.

کتانی هایم روی علف های خیس لیز خورد، سکندری خوردم ولی نیوفنادم. چهار دست و پا به سمت بوته هایی رفتم که خانه‌ی عمو و زن عمومیم را از خانه‌ی مارلینگ‌ها جدا میکرد. روی زانو هایم فرود آمدم، با صدای بلند نفس نفس میزدم. قلبم به تنده میتپید و قفسه‌ی سینه‌ام درد میکرد. سرم را دزدیدم و بند دوربینم را محکم گرفتم.

زوژه‌ی بلند و برنده‌ای از پنجره‌ی باز اتاق خواب مارلینگ‌ها به گوش رسید. نور ماه گوشه‌ای از خانه‌ی شبان را روشن کرده بود. حیاط تقریباً به روشنی روز بود و از شبنم‌های یخ‌زده برق میزد.

خودم را پایین تر کشیدم. میتوانستم هر برگ و هر شبنمی که تیغه‌ی علف‌ها را پوشانده بود را ببینم. زیپ کیف دوربینم را کشیدم، میدانستم که باید به سرعت دوربین را دربیاورم اما دستانم بدجور میلرزید و نمیتوانستم زیپ را تکان دهم.

زوژه‌ی دیگری باعث شد به سمت پنجره برگردم. سایه‌ای تکان خورد. یک پا از پنجره بیرون آمد و بعد پایی دیگر. پاهایی باریک روی زمین فرود آمدند. همه‌ی این اتفاقات به سرعت رخ دادند مثل اینکه زمان روی دور تند باشد. نگاهم به پنجره بود و تلاش میکردم زیپ را باز کنم. سایه‌ی دیگری از تاریکی اتاق مارلینگ‌ها بیرون خزید.

دو بدن به صورت صاف و مستقیم روی زمین ایستادند. دو انسان! نه گرگ. انسانها. آنها چه چیزی پوشیده بودند؟ کلاه؟ کلاه خزدار تیره روی شانه‌هایشان افتاده بود و از پشت شانه‌هایشان آویزان



شده بود. پشتیشان به من بود و نمیتوانستم صورتشان را ببینم. دستها یشان را روی کمرشان گذاشتند و خودشان را کش و قوس دادند. به عقب و چپ و راست خم شدند، انگار ماهیچه هایشان را بعد از مدت زمان طولانی کار کردن نرم میکردند. و بعد صورتشان را به سمت ماه بالا گرفتند... و زوزه کشیدند.

در حالی که پشت بوته ها از ترس میلرزیدم زمزمه کنان التماس میکردم: «بچرخ! خواهش میکنم بچرخ! میخواهم صورتت را ببینم!»

وقتی دیدم کلاه های خزدارشان دوباره حرکت کرد از ترس ناله ای کردم «اوہ ههه...» کلاه های خزدارشان دورشان پیچید و به سختی آنها را در بر گرفت. فهمیدم که آنها کلاه نبودند، مثل یکجور پوست حیوان بودند. پوست های خزدار، پوست هایی که بازو داشتند و پا...

پوست های تیره، محکم دور بدن دو انسان پیچیده شد. خز دور تا دور بدن آنها پخش شد، روی سرshan کشیده شد، پاها یشان، بازو هایشان و دست هایشان را پوشاند.

سرم را تکان دادم «اوہ ههه...» دوربین را رها کردم و بازو هایم را از ترس بغل کردم. خودم را محکم در آغوش کشیدم و تلاش کردم خودم را نگه دارم. دوباره زوزه کشیدند. بازو های پشمaloیشان را بالای سرshan بردنده، چنگال نقره ای رنگشان از پنجه هایشان بیرون زد. پنجه هایشان را با سرگرمی به هم کوبیدند و وانمود کردند که دارند مبارزه میکنند. خرناس کشیدند و غریدند و روی چهار دست و پایشان فرود آمدند.

دیگر انسان نبودند... حیوان بودند... جانورهای گرگ نما...



حق با هانا بود او حقیقت را میگفت، مارلینگ ها گرگ نما بودند و زیر نور ماه تبدیل به گرگ میشدند. نفسم را بیرون دادم و کیف دوربینم را قاپیدم. دوباره تلاش کردم زیپش را باز کنم، بالاخره موفق شدم بازش کنم. آنها به سمت من چرخیدند.

دو گرگ!

چشم های سیاهشان از زیر پیشانی پوشیده از مویشان دیده میشد. پوزه های پشمaloیشان باز شد و ردیف دندان های تیز و برنده شان معلوم شد. گرگ نماها. مارلینگ ها گرگ نما بودند. همزمان هم گرگ بودند هم انسان!

گرگ نما ها پوزه هایشان را بهم مالیدند و به آرامی غردیدند. دوربینم را بلند کردم و روی زانوهایم بلند شدم. باید یک عکس میگرفتم. به خودم دستور دادم: الان انجامش بده الکس! ولی دستهایم میلرزید و مطمئن نبودم که بتوانم دوربین را به حد کافی ثابت نگه دارم.

انجامش بده! انجامش بده!

ویزرا) قسمتی از یک دوربین عکاسی قدیمی، یک دریچه که برای عکس گرفتن از آنجا به تصویر مورد نظر نگاه میکنند و عکس میگیرند) را مقابل چشمانم گرفتم، یک مقدار بالاتر رفتم تا آنطرف بوته را ببینم. به محض اینکه بلند شدم شاخه‌ی تیزی صورتم را خراشید: «اووه ه ه » دوربین از دستم افتاد و صدای آهسته‌ای ایجاد کرد! دو گرگ به سمتم چرخیدند. مرا دیدند!



فصل بیست و سوم

خودم را روی زمین پرت کردم. شکمم به زمین فشرده شد، سینه ام درد گرفته بود. نفسم را حبس کردم و تمام سعی ام را کردم که کاملاً ساکت و بی حرکت باشم.

مرا دیدند؟ دیدند؟

سرم را به حدی بالا بردم که بتوانم از زیر بوته ها آنها را ببینم. پوزه هایشان را بالا برده بودند و هوا را بو میکشیدند. بویم را استشمام کردند؟ میدانند که من این پایین پنهان شده ام؟ آیا به داخل بوته ها میپرند و با چنگال های نقره ای و بلندشان مرا تکه تکه میکنند؟

نفسم را نگه داشتم و با چشمانی نیمه باز از پشت علف ها به آنها نگاه میکردم. دوباره بو کشیدند و غریدند. بعد چرخیدند و چهار دست و پا به سمت جنگل خیز برداشتند. تا وقتی که دیگر صدای قدم



های آهسته و غرش های آنها را نشنیدم صبر کردم و بعد بلند شدم و دوربینم را برداشتیم. دوربینم! من هیچ عکسی نگرفتم، حتی یک عکس. به سرعت بلند شدم و شبنم های خیس را از روی لنز دوربین پاک کردم و بعد چشمها یم را به سمت جنگل دوختم.

باید آنها را دنبال میکردم. باید چند عکس میگرفتم. این تنها شانس من در تمام عمرم بود! اگر میتوانستم اولین عکس را از یک گرگ نما بگیرم معروف میشدم! خودم را در حالی تصور کردم که عکس توی روزنامه ها و روی جلد مجله هاست. عکس هایم از مارلینگ ها را داخل گالری عکس های فانتزی تصور کردم.

به این فکر کردم که چطور عمو کالین و زن عمو مارتا به این کارم افتخار میکنند. این فکر باعث شد که پشتم از سرما بлерزد. عمو کالین و زن عمو مارتا... آنها الان در جنگل مشغول کار بودند و از حیوانات عکس میگرفتند. آیا میدانستند که دو گرگ نما داخل جنگل ول میگردند؟ میدانستند دو گرگ نما داخل جنگل پرسه میزنند و به دنبال طعمه هستند؟ آنجا امن نیست.

البته که دنبال کردن دو گرگ نما دیوانگی و خطرناک بود ولی من دو دلیل داشتم که دنبال آنها بروم. باید از آنها عکس میگرفتم... و به عمو و زن عمومیم هشدار میدادم.

چشمها یم به جنگل دوخته شده بود دوربین را داخل کیفیش گذاشتیم و آن را روی شانه ام انداختم. به سرعت رد پای آنها را روی علف های یخ زده دنبال کردم و به سمت جنگل رفتم. وارد جنگل شدم و راه پر پیچ و خم را دنبال کردم. نور ماه روی برگ های نوک درختان تابیده بود و سایه های متحرک و ترسناکی را روی زمین ایجاد کرده بود.



مجبور نبودم که برای رسیدن به گرگ نما ها خیلی دور بشوم چون به محض اینکه آن درخت پیر و خمیده را رد کردم صدای غرش و بعد فریاد بلندی که نشانه‌ی حمله بود را شنیدم. ایستادم و بین بوته‌های همیشه بهار چشم گرداندم. دو گرگ پنجه هایشان را بالا گرفته بودند و نفس نفس زنان میدویدند.

از ترس یخ زدم. یک نفر را گرفته بودند! چه کسی بود؟ عمو کالین؟ زن عمو مارتا؟



فصل بیست و چهارم

گرگ نما ها با قربانی اشان گلاویز شدند. صدای ناله ای از درد بلند شد. بعد چهار سم در مقابلم ظاهر شدند. انسان نبود، با چشم نیمه باز در نور ضعیف ماه نگاه کردم. آنها یک آهوی کوهی را به دام انداخته بودند. یک بچه آهوی کوهی. تا چند دقیقه‌ی دیگر آنها او را تکه میکردند و میکشند. چکار میتوانم انجام دهم؟ چطور میتوانم او را نجات دهم؟

آنقدر ترسیده بودم که نمیتوانستم به درستی فکر کنم. بدون هیچ فکری سرم را بالا انداختم و مثل یک گرگ زوزه‌ی بلندی کشیدم. صدایم بین درختان اکو شد. گرگ نما ها حمله شان را متوقف و سرشان را بلند کردند و به سمت زوزه‌ی من چرخیدند. چند لحظه طول کشید تا بچه آهو روی پاهایش بلند



شود. خودش را تکان داد - مثل یک سگ که بعد از حمام خودش را تکان میدهد - و به سمت درختان فرار کرد.

گرگ نما ها با عصبانیت هوا را بو کشیدند. به نظر نمیرسید که متوجه فرار بجه آهو شده باشند. چشم های قرمزشان در نور ضعیف ماه میدرخشید. چرخیدند و غرشی آرام و عصبانی کردند، سرshan را پایین گرفتند و به من حمله کردند.



فصل بیست و پنجم

من به عقب لنگیدم.

آنقدر ترسیده بودم که نمی‌توانستم حرکت کنم.

وقتی برای دویدن نداشتم.

انگار زمین زیر طوفان پنجه‌ی گرگ‌ها می‌لرزید.

دهانم را باز کردم تا فریاد بزنم ... اما هیچ صدایی بیرون نیامد.

آرواره‌های گرگ‌ها باز و بسته شد. چشمان قرمز گرگ‌ها مثل آتش می‌سوخت.

من بازوهايم را روپرويم بلند کردم تا از خودم دفاع کنم.



برای حمله آماده شدم.

و گرگ‌ها چرخیدند. به تندی به راست پیچیدند، با هم دویدند.

یک خرگوش لاغر استخوانی سعی کرد از جاده عبور کند.

گرگ‌ها از من رد شدند تا خرگوش را شکار کنند!

گرگ‌ها در حالی که دیوانه‌وار خرخر می‌کردند، سرهایشان را پایین بردن و به راحتی خرگوش را گرفتند.

موجود کوچک زیاد دوام نیاورد.

یکی از گرگ‌ها گردنش را گاز گرفت. دیگری با ولع شکمش را پاره کرد.

در حالی که به سختی نفس می‌کشیدم، جعبه‌ی دوربینم را برداشتیم، و دوربین را با یک حرکت سریع بیرون آوردم.

وقتی ویزرا جلوی چشمم بالا برم، دستم لرزید. اما دوربین را با هر دو دست محکم نگه داشتم، یک عکس گرفتم.

و بعد یکی دیگر.

عکسی از گرگ‌ها که در حال تکه‌تکه کردن خرگوش بودند، گرفتم. و یکی دیگر از هردویشان که کنارهم آنرا می‌خوردند.



وقتی گرگ‌ها کارشان را تمام کردند، چیزی از خرگوش باقی نماند. گرگ‌ها دندان‌هایشان را لیسیدند، چرخیدند و در میان درختان حرکت کردند.

دوربینم را با دو دست رو برویم گرفتم و دنبالشان راه افتادم. فکر کنم توی یک جور شوک بودم.
می‌دانم به وضوح فکر نمی‌کرم. من کلاً به سختی فکر می‌کرم!

من تقریباً به وسیله‌ی دوتا گرگ‌نما گیر افتاده بودم. آن‌ها می‌توانستند کارم را تمام کنند، همانطوری که کار آن خرگوش بیچاره را تمام کردند.

اما می‌دانستم باید دنبالشان کنم. من باید توی جنگل می‌ماندم.

باید به عمو و زن‌عمویم هشدار می‌دادم. باید پیدایشان می‌کرم و به آن‌ها بگویم که درباره‌ی مارلینگ‌ها اشتباه می‌کردن. به آن‌ها بگویم که هنا حقیقت را می‌گفت.

باید آن‌ها را از خطری که در آن بودند، آگاه می‌کرم.

و باید عکس‌های بیشتری می‌گرفتم.

در ترس وحشتناکی بودم. قلبم می‌کوبید، و بازوها و پاهایم احساس لرزش و ضعف می‌کرم. احساس می‌کرم خودم نیستم. احساس می‌کردم بمبیرون از خودم هستم، و خودم را نگاه می‌کنم.

اما من می‌دانستم نمی‌توانم به خانه برگردم. نه تا وقتی که عمو و زن‌عمویم در امان نبودند.



در فاصله‌ی دوری پشت موجودات حرکت می‌کردم، آنقدر دور که اگر یکی از آن‌ها به عقب نگاه می‌کرد، می‌توانستم پشت یک درخت یا بوته بخزم. و من دوربینم را بالا نگه‌داشتم، آماده برای گرفتن عکس.

آن‌ها به آرامی به سمت جویبار رفتند. من آن‌ها را در حالی که سرشان را پایین می‌بردند و با سروصدای آب می‌خوردند، نگاه کردم.

آن‌ها حالا مثل انسان نبودند. بدنشان بدن گرگ بود. نمی‌توانستم هیچ اثری از انسانیت در صورتشان ببینم. چشمان درخشانشان چشمان حیوان بود.

آن‌ها مدت زیادی از جویبار نوشیدند، اثرات شامشان را می‌شستند، حدس می‌زنم. من دوربینم را محکم نگه‌داشتم و چندین عکس گرفتم.

کاش هنا هم با من آمد بود. می‌خواستم یکی دیگر هم بامن باشد تا چیزهایی را که می‌دیدم ببیند.
نمی‌توانستم صبر کنم تا برگردم و به او بگویم که درمورد مارلینگ‌ها درست می‌گفت؛ که آن‌ها واقعاً گرگ‌نما بودند.

دو موجود گرگی ناگهان سرشان را از آب بیرون آوردند، چرخیدند و هوا را بوکشیدند. آیا آن‌ها مرا بو می‌کشیدند؟ یا یک شکار دیگر؟

من پشت یک کنده‌ی درخت بزرگ سریدم و نفسم را حبس کردم.
وقتی با دقت نگاه کردم، آن‌ها داشتند در طول کناره‌ی جویبار راه می‌رفتند. من تا وقتی آن‌ها مسافت کوتاهی را طی کردند، صبر کردم. سپس بیرون خزیدم و دنبالشان رفتم.



من تمام شب را دنبال دو گرگ نما رفتم. یک حلقه فیلم را تمام کردم، بعد یکی دیگر هم تمام شد. من از آنها در حالی که روی پاهای خشن سفتشان بلند می‌شدند و به سمت ماہ زوزه می‌کشیدند، عکس گرفتم. و چندیدن عکس ترسناک دیگر از بلعیدن حیوانات کوچک.

و دنبال عموم و زن‌عمویم گشتم. برای هشداردادن به آنها نامید بودم، برای اینکه به آنها بگوییم چه چیزهایی فهمیدم.

وقتی موجودات را دنبال می‌کردم - خیلی هیجان‌زده و ترسیده بودم - زمان از دستم در رفت. مثل این بود که در یک رویا قدم می‌زدم. هیچ‌یک از این‌ها واقعی به نظر نمی‌رسید.

در آخر، خطی قرمز از طلوع خورشید در طول زمین ظاهر شد. تعجب کردم، نزدیک سپیدهدم بود.

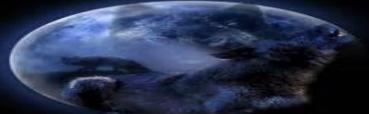
گرگ‌نماها حالا آرام حرکت می‌کردند. حرکت یورتمه وارشان به لنگیدن کندی تبدیل شده‌بود.

وقتی قدم به پشت درختان حیاط پشتیشان گذاشتند، روی پاهای پشتیشان بلند شدم. آن‌ها با ناشی‌گری به پشت خانه‌شان لنگیدند.

من پشت درختان ماندم. می‌ترسیدم خیلی نزدیک شوم. آسمان وقتی خورشید بالاتر رفت، می‌درخشد. اگر موجودات گرگی به عقب می‌چرخیدند، می‌توانستند راحت مرا ببینند.

دوربینم را بالا بردم. فقط چند عکس دیگر مانده بود.

دو گرگ‌نما روی دو پایشان به سمت گوشی خانه‌شان می‌لنگیدند. آن‌ها دست‌های خشنشان را کش دادند و صورتشان را به سمت خورشید تابنده بالا بردنده.



« اوه! » نمی‌توانستم کاری بکنم. وقتی آن‌ها شروع کردند پوستشان را بیندازند، فریادی از شوک کشیدم.

پشم شروع به کنده‌شدن کرد.

پنجه‌ها به بیرون لغزیدند. و پشم کشیده شد، دست‌های انسانی پیدا شدند.

در همان حال که من از شگفتی دهانم باز مانده بود، پشم سیاه گرگ از بازوها و پاهایشان کنده شد، سپس از بدنشان بیرون لغزید.

پوستشان به من بود.

پوست پشمی دوباره شنل شد. دو انسان شنل‌های سنگین را برداشتند و با خودشان کشیدند.

فهمیدم: من مارلینگ‌ها را برای اولین بار می‌بینم!

آن‌ها شنل‌های پوست گرگ را پایین آوردند.

به آرامی چرخیدند.

و من صورتشان را دیدم.



فصل بیست و ششم

هنگامی که طلوع صبح سورتشان را شست، تقریباً فریاد زدم ... در ترس و ناباوری.

عمو کالین و زن عمو مارتا خودشان را کش دادند، موهای نقره‌ایشان را عقب زدند، سپس خم شدند تا پوست‌های گرگیشان را بردارند.

عمو و زن عمویم ... آن‌ها گرگ نما بودند!

عمو کالین چشمانش را به سمت جنگل بالا آورد. من پشت یک درخت پنهان شدم. آیا من را دید؟

نه.

تمام بدنم لرزید. می‌خواستم فریاد بزنم: «نه! نه! این نمی‌تونه اتفاق بیفته!»



اماً من خودم را به درخت فشار دادم و فکم را محکم نگه داشتم. نمیتوانستم بگذارم مرا ببینند.
نمیتوانستم بگذارم بفهمند که من حقیقت را میدانم.

کنده‌ی درخت نرم، در مقابل پیشانیم احساس خنکی داشت. باید فکر می‌کردم. باید یک نقشه
می‌کشیدم.

چکار باید می‌کردم؟ می‌دانستم نمی‌توانم بیش از این با آن‌ها بمانم. نمی‌توانستم توی یک خانه با دو
گرگ‌نما زندگی کنم.

اماً کجا می‌توانستم بروم؟ چه کسی کمک می‌کرد؟

چه کسی مرا باور می‌کرد؟

من زن‌عمو و عمومیم را درحالی‌که پوست‌های گرگیشان را تا می‌زدند، نگاه کردم. بعد عمو کالین به
زن‌عمو مارتا کمک کرد تا از پنجره‌ی اتاق خواب مارلینگ‌ها بالا برود. وقتی او داخل شد، عمو کالین
دبالش وارد شد.

با خودم زمزمه کردم: «مارلینگ‌ها!» آیا آن‌ها آن تو حالشان خوب بود؟ یا عمو و زن‌عمومیم بالای
وحشتناکی سرشان آوردند؟

چند دقیقه بعد، عمو کالین و زن‌عمو مارتا از پنجره بیرون آمدند. یپی آن‌ها به سرعت از جاده
گذشتند، به سمت خانه‌ی خودشان رفتند.

برای مدتی به کنده‌ی درخت چسبیدم و به دو خانه نگاه کردم. سخت فکر می‌کردم.



آیا مارلینگ‌ها توی خانه‌شان خواب بودند؟ آیا آن‌ها می‌دانستند که دو گرگ‌نما آن‌جا بودند؟ آیا
مارلینگ‌ها هم گرگ‌نما بودند؟

می‌خواستم بدم، تا به خیابان برسم و به دویدن ادامه دهم و مایل‌ها و مایل‌ها دور شوم.
اما باید درمورد مارلینگ‌ها بیشتر می‌دانستم. نمی‌توانستم بدون دانستن حقیقت در مورد آن‌ها آن‌جا را
ترک کنم.

بنابراین دو خانه را برای مدت بیشتری نگاه کردم. هیچ نشانه‌ای از حرکت هیچ‌کسی نبود.

من خودم را از درخت جدا کردم و سریع راهم را از میان حیاط پشتی پر علف مارلینگ‌ها ادامه دادم.

من پشت بوته‌ها قایم شدم و چشم‌مانم را روی خانه‌ی عموم و زن‌عمویم نگه‌داشتیم. پرده‌های پنجره‌های
اتاق خوابشان کشیده شده بود.

نفسم را نگه‌داشتیم و با سرعت به سمت پنجره‌ی اتاق خواب مارلینگ‌ها رفتم. طاقچه‌ی پنجره را
گرفتم و بالا رفتم. تاریکی. نمی‌توانستم هیچ‌چیزی را ببینم.

به نرمی زمزمه کردم: «همین جاست. موفق باشی الکس.»

خودم را به بالای طاقچه کشیدم، سپس پاهایم را داخل خانه فرود آوردم. چند ثانیه‌ای طول کشید تا
چشم‌مانم به نور کم عادت کند.

سپس چیزی که دیدم مرا شوک زده کرد؛ به همان اندازه‌ای که فهمیدم عموم و زن‌عمویم گرگ‌نما
هستند.

هیچ چیزی ندیدم.

اتاق خواب کاملاً برنه بود. حتی یک چوب از مبلمان هم نبود. هیچ اثر هنری یا آینه‌ای روی دیوار نبود. هیچ فرشی روی کف غبار پوش اتاق نبود.

هنگامی که به طرف در اتاق خواب چرخیدم، دو پوست گرگ‌نما را دیدم. آن‌ها خیلی تمیز تا شده و کنارهم رو بروی کمد لباس گذاشته شده بودند.

یک نفس عمیق کشیدم. با احتیاط به طرف در ورودی باز رفتم. سرم را داخل هال بیرون بردم. آن‌جا هم بی‌نور و خالی بود.

با صدایی خفه و آهسته گفتم: «کسی خونه هست؟ سلام؟ کسی خونه هست؟»

سکوت.

از هال به جلوی خانه رفتم. توی هر اتاقی را گشتم.

همه برنه و خالی بودند و با یک لایه‌ی زخیم از غبار پوشیده شده بودند.

وسط اتاق نشیمن قدم زدم. هیچ مبلی نبود. هیچ نوری هم نبود، و هخیچ اثری که بگوید در طول سال‌ها کسی این‌جا زندگی می‌کرده هم نبود!

وقتی حقیقت را درک کردم، داد کردم: «اوه، وای!» دیوارهای برنه صدایم را بازتاب کردند.

با خودم گفتم: هیچ کسی این‌جا زندگی نمی‌کند. مارلینگی در کار نیست!



عمو و زن عمومیم آنها را از خودشان ساختند. آنها از این خانه استفاده کردند تا پوستهای گرگیشان را مخفی کنند. آنها مارلینگ‌ها را ساخته بودند تا مردم را از این خانه دور نگه دارند.

مارلینگی در کار نیست. مارلینگی در کار نیست. مارلینگی در کار نیست.

همش یک دروغ بود!

تصمیم گرفتم: باید به هنا هشدار بدهم، هیچ کس این دور و بر در امان نیست.

عمو و زن عمومیم را تصور کردم که دیشب آن خرگوش کوچک بی‌دفاع را می‌بلعیدند. آنها را تصور کردم که با آن بچه گوزن کشتی می‌گرفتند.

تصمیم گرفتم، باید به هنا و خانواده‌اش بگویم. سپس باید از اینجا می‌رفتیم ... تا می‌توانستیم دور می‌شدیم.

چرخیدم و خیلی سریع به بیرون خانه‌ی خالی راه افتادم. خودم را از پنجره‌اتاق خواب بالا کشیدم و داخل حیاط پشتی پریدم.

خورشید صبح هنوز یک توپ قرمز بود و کمی بالای نوک درختان قرار داشت. شبنم صبحگاهی روی چمن‌ها می‌درخشید.

با خودم زمزمه کردم: «هنا، امیدوارم بیدار باشی. و گرنه خودم بیدارت می‌کنم.»

از پنجره‌ی مارلینگ‌ها روی برگ‌داندم و شروع به دویدن به سمت خانه‌ی هنا کردم.



شش یا هفت قدم برداشتیم. سپس وقتی صدای زن عمو مارتا پشت سرم طنین انداز شد، با نفس نفس متوقف شدم: «الکس ... این بیرون چه غلطی می کنی؟»



فصل بیست و هفتم

من به اطراف چرخیدم. زانوهايم نزديك متلاشى شدن بودند. زمين به بالا چرخيد، سپس پايين.

زن عمو مارتا ميان در آشپزخانه ايستاده بود.

_الكس، چرا اينقدر زود بيدار شد؟ يكشنبه صبحه.

او با شک چشمهايش را ريز کرد.

_من، خوب ...

من سخت می لرزیدم. نمی توانستم حرف بزنم!



زن عمومیم شک کرد: «با این عجله کجا داری می‌ری؟» من عمو کالین را دیدم که پشت او در آشپزخانه ایستاده بود.

سعی کردم جواب بدهم: «خونه‌ی ... هانا. تا در مورد ... ا ... لباس‌هایمان برای قاشق‌زنی امشب صحبت کنیم.»

به صورتش نگاه کردم؛ آیا باورم کرد؟

فکر نمی‌کردم.

او غرغر کرد: «خیلی زوده تا با کله پیش هانا بری.» او به من اشاره کرد تا داخل شوم: «بیا تو الکس. بیا اول یک کم صبحونه بخور.»

مرد د بودم. مغزم وزوز می‌کرد.

آیا باید فرار می‌کردم؟ به خیابون می‌دویدم و پیش می‌رفتم؟»

قبل از اینکه آن‌ها مرا بگیرند، چقدر دور می‌شدم؟ عمو و زن عمومیم هر دو گرگ‌نما بودند. اگر آن‌ها مرا می‌گرفتند، با من چکار می‌کردند؟ آیا من صبحانه‌ی آن‌ها می‌شدم؟

نه. تصمیم گرفتم ندوم. نه هنوز، به هر حال؛ نه تا وقتی که شانسی برای صحبت با هنا پیدا نکرده بودم.



وقتی به آرامی داخل خانه می‌شدم، چشم‌های زن عمو مارتا را روی خودم حس می‌کردم. عمو کالین زیر لب صبح‌بخیر گفت. همچنین خیلی سخت به من خیره شد و به آرامی پرسید: «سحر خیزی، هان؟»

من سر تکان دادم و در جایم پشت میز صبحانه نشستم.

عمو کالین گزارش داد: «من و مارتا تمام شب رو کار کردیم.» او خمیازه کشید: «ما یه تعداد نوشیدنی نسبتاً خوب گرفتیم.»

دروغه! می‌خواستم داد بزنم. من دنبالتان کردم. من دیدم چکار کردید. من می‌دانم شما چی هستید!

اماً من هیچ‌چیز نگفتم. فقط به کاسه‌ی سریالم زل زدم.

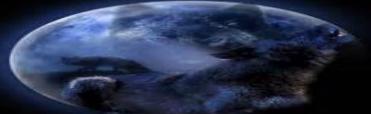
فکر کردم: «من دارم با دو تا گرگ‌نما صبحانه می‌خورم!» احساس کردم شکمم تکان می‌خورد. عموم و زن‌عمویم شب در جنگل می‌دوند، می‌کُشنند و حیوانات را از هم می‌درند.

با خودم گفتم، یک دقیقه‌ی دیگر هم نمی‌توانم اینجا بنشینم! خواستم بلند شوم.

اماً احساس کردم دست عمو کالین روی شانه‌ام است. به نرمی گفت: «آروم، الکس. صبحونت رو کامل بخور.»

«اماً، من ...» نمی‌دانستم چه بگویم. خیلی ترسیده‌بودم و نمی‌توانستم بخورم. او او خواستم تا دستش را بردارد. باعث می‌شد تمام بدنم بلرزد.

عمو کالین گفت: «هالووینه، تو امشب تا دیر وقت بیرون هستی.»



زن عموماً مارتا با او همراه شد: «صیحونت رو کامل بخور.»

وقتی برشتوکم را به زور قورت دادم؛ آنها مرا نگاه کردند. آنها نخندهایند. داشتند به سردی مرا بررسی می‌کردند.

کشف کردم، آنها می‌دانستند که من دنبالشان کردم. آنها می‌دانند که رازشان را می‌دانم.

آنها قرار نیست بگذارند تا دور شویم.

من در حالی که سعی می‌کرم به آرامی و با محبت حرف بزنم، گفتم: «الآن باید برم پیش هانا.» صندلی ام را به عقب هل دادم و خواستم بلند شوم.

اما احساس کردم دست عموماً کالین دوباره شانه ام را گرفت. او محکم مرا چنگ زد و نگهداشت.

او دستور داد: «الكس، با من بیا.»



فصل بیست و هشتم

او درحالی که مرا به پشت گاراژ میبرد، دستش را محکم روی شانه‌ام نگه داشته بود. او سریع حرکت کرد و یک کلمه هم حرف نزد.

خیلی خوب می‌شد اگر از چنگش در می‌رفتم و می‌دویدم. چقدر می‌توانستم دور شوم؟

او شانه‌ام را ول کرد. چه نقشه‌ای داشت؟

با نجوایی خفه گفت: «متأس‌نمای دنبالتان کردم. من ... من به هیچ‌کس نمی‌گم چی دیدم.»

او نشنید. او به گوشی گاراژ رفته و یک ابزار با دسته‌ی بلند برداشته بود.



او آنرا به من داد و گفت: «امروز به کمکت احتیاج دارم. یه عالمه کار توی حیاط داریم که باید انجامش بدیم.»

آب دهانم را قورت دادم: «کار توی حیاط؟»

عمو کالین سرش را تکان داد: «این یه دستگاه هرسکنی هست. تا حالا ازش استفاده کردی؟»

«نه، نه واقعاً.» من گیج شده‌بودم. دسته در دستم می‌لرزید.

او گفت: «خیلی آسونه. ازت می‌خوام همه‌ی این علف‌های هرز پشت گاراز رو بکنی.»

جواب دادم: «آره، باشه.» احساس گیجی می‌کردم.

او هشدار داد: «و مراقب باش هیچ علی‌از حیاط مارلینگ‌ها نکنی. مطمئنم همه‌ی حرکت‌هات رو زیر نظر می‌گیرن. منتظرند تا از تو به ما شکایت کنند.

من جواب دادم: «مشکلی نیستم.»

می‌خواستم جیغ بزنم، هیچ مارلینگی وجود نداره!

عمو کالین عرق پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد و گفت: «من هم باهات کار می‌کنم. با هم درسی به این علف‌ها می‌دیم که هیچ وقت فراموش نکنند.»

او برای اولین بار در آن صبح پوزخند زد.

فکر کردم، آیا می‌دانست که من می‌دانم؟ آیا این‌که مرا این‌جا نگه داشته بخارط همان است؟



من و عمومیم تمام روز را در حیاط کار کردیم. هر وقت می خواستم استراحتی کوتاه بکنم، او را می دیدم که داشت به سردی مرا نگاه می کرد، بررسی ام می کرد.

من خیلی ترسیده بودم. می خواستم ابزارم را بیندازم و بدم.

اما نمی توانستم بدون اینکه به هانا و خانواده اش هشدار بدhem، فرار کنم. آنها هم باید می دانستند که در خطر بودند.

من تا بعد از شام هانا را ندیدم. او درست وقتی که کارمان تمام شد، پیدایش شد.

او نظر خواست: «چطوری شدم؟» او یک چرخش سریع در لباس عروسک پارچه ایش انجام داد.

زن عمو مارتا احساساتی گفت: «تو فوق العاده شدی!»

هانا به من اخم کرد: «الکس، لباس تو کجاست؟ زود باش. برای قاشق زنی آماده نیستی؟»

به او گفتم: «آه ... بالاست. خیلی طول نمی کشه سر همش کنم. آه ... بیا کمک کن ... باشه؟»

من عملاً تمام راه را تا اتاق هلش دادم.

بیرون شب عالی هست. برای قاشق زنی مناسبه. شب ماه کامل.»

من او را به داخل اتاق هل دادم و در را پشت سرمان بستم. به او گفتم: «یه مشکل داریم.»

او بیهوده با کلاه پارچه ایش که تا پیشانیش پایین آمده بود، بازی کرد: «مشکل؟»

ـ آره، عمو کالین و زن عمو مارتا گرگ نما هستن.



چشمانش درشت شد: «ه؟ چی گفتی؟»

من همه چیز را توضیح دادم. با سرعت و با لکنت کم، هر چیزی را که دیشب دیده بودم، به او گفتم.
در آخر تمام کردم: «اون‌ها پوست‌های گرگیشون رو توی خونه‌ی مارلینگ‌ها قایم می‌کنند.»

هانا شروع کرد: «اما مارلینگ‌ها ...؟»

داد زدم: «مارلینگی وجود نداره! خونه خالیه. عموم و زن‌عمویم از اون به عنوان یک مکان اختفا
برای پوست‌های گرگیشون استفاده کردند.»

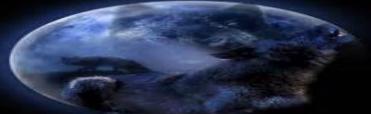
هانا برای مدتی طولانی با دهان باز به من خیره شد. چانه‌اش لرزید. او نفس‌نفس زنان ناله کرد: «چی
کار کنیم؟ عموم و زن‌عموت ... اون‌ها به نظر آدمای خوبی میان. اون‌ها همیشه با من مهربون
بودند.»

من زار زدم: «اون‌ها گرگ‌نمایند. باید به خونوادت بگیم. باید با عجله از این‌جا دور بشیم. باید کمک
بگیریم. به پلیس بگیم یا هر چی.»

هن تن‌تنند گفت: «اما ... اما ...» حالت صورتش به وحشت تغییر کرد.

و ناگهان یک ایده‌ی دیگر داشتم. داد زدم: «صبر کن! هنا، آقای شین در مورد اینکه گرگ‌نمایها
پوست خودشون رو می‌ندازن چی گفت؟ اون نگفت اگه کسی پوست‌هاشون رو پیدا کنه و
اون‌ها رو بسوزونه، گرگ‌نمایها نابود می‌شن؟»

هنا سر تکان داد: «چرا این هموئیه که اون گفت. اما ...»



من با هیجان فریاد زدم: «خوب، این همون کاریه که می‌کنیم! می‌ریم خونه‌ی همسایه و ...»

هانا جواب داد: «اما تو که نمی‌خوای عمو و زن‌عموت رو بکشی ... می‌خوای؟»

به او گفتم: «اوه، نه. البته که نه. خیلی ترسیدم. نمی‌تونم واضح فکر کنم. من فقط امشب ...»

هانا بازوی مرا گرفت و داد زد: «یوهو! یه دقیقه صبر کن الکس! می‌دونم چی کار می‌تونیم بکنیم.

نقشه دارم که ممکنه کار کنه!»



فصل بیست و نهم

صدای عمو و زن عمویم را شنیدم که در اتاق پذیرایی راه می‌رفتند. بیرون پنجره‌ی اتاق خواب، ماه سفید کامل

داشت از پشت درختان بالا می‌آمد. دسته‌های ابر سیاه مثل خزیدن مار در اطاف می‌لویلند.

هانا من را به ته اتاق هل داد. او با زمزمه‌ای هیجان‌زده پرسید: «چطوره پوست‌های گرگ را قایم کنیم؟»

من پچ پچ کردم: «قايمشون کنيم؟ چه فايده‌اي داره؟»

هانا جواب داد: «عمو و زن عموت نمی‌تونن پيداشون بکنن. شب تموم می‌شه و اون‌ها نمی‌تونن به گرگ تبدیل بشن.»



من داد زدم: «خوب شاید اگه یه شب تموم رو بدون پوست بگذرون، درمان بشن!»

هانا سر تکان داد: «به امتحانش می‌ارزه، الکس. ممکنه کار کنه و ...» او توقف کرد: «نه، صبر کن.

من حتی یه

فکر بهتر دارم. ما پوست‌ها رو می‌پوشیم!»

با دهان باز گفت: «ببخشید؟ بپوشیم‌شون؟ چرا؟»

هانا پاسخ داد: «چون عمو و زن‌عموت همه جار رو دنبال پوست‌ها می‌گردن. اون‌ها هر خونه‌ای رو، هر گاراژی رو، هر حیاطی رو می‌گردن. اما اون‌ها روی ما دنبالش نمی‌گردن! این آخرین جاییه که اون‌ها نگاه می‌کنن.»

جواب دادم: «گرفتم. وما مطمئن می‌شیم که تا صبح دور بمونیم و اون‌ها ما رو نبینن.»

من مطمئن نبودم که نقشه کار می‌کند یا نه. من و هنا هر دو از ترس نمی‌توانستیم فکر کنیم!

شاید ... فقط شاید ... ما می‌تونستیم عمو کالین و زن‌عمو مارتا رو با دورنگه داشتن پوست‌ها از آن‌ها تا صبح، درمان کنیم.

گفت: «بیا امتحانش کنیم!»

هانا موافقت کرد: «باشه، سریع ... لباس‌های دزد دریاییات رو بپوش. ما نمی‌خوایم عمو و زن‌عموت به هیچ‌چیزشک بکنن. تا وقتی داری می‌پوشی، من مخفیانه خونه‌ی همسایه می‌رم و یکی از پوست‌ها رو می‌پوشم.»



او مرا به طرف لباس‌های کهنه‌ای که روی تخت پخش کرده‌بودم، هل داد.
_ زود باش. داره دیر میشه. من رو پشت گاراز ملاقات کن. من پوست گرگ‌نما رو برات می‌آرم.
هانا ناپدید شد. من صدایش را از اتاق پذیرایی شنیدم. او با عمو کلین و زن‌عمو مارتا خدا حافظی
کرد و گفت قرار است مرا بیرون ببینند.
صدای بسته شدن در جلویی را شنیدم. هنا در راه رفتن به خانه‌ی همسایه بود، تا پوست‌های گرگ
را بیاورد.

من سریع پیراهن قدیمی پارچه‌ای و شلوار پاره‌ی لباسم را پوشیدم. یک دستمال گلدار دور سرم
بستم.

صدایی از پشت در مرا به دور خودم چرخاند.
ناله کردم: «زن‌عمو مارتا!»

او داخل درگاه ایستاده و به من اخم کرده بود. او گفت: «فایده نداره.» و سرش را تکان داد.
من نفس‌نفس زنان گفتم: «ها؟»

او با ناراحتی تکرار کرد: «الکس، فایده نداره.»



فصل سی ام

زن عمویم سریع وارد اتاق شد.

نمی توانستم حرکت کنم. فرصتی برای فرار نبود.

زن عمو مارتا درحالی که سرش را تکان می داد گفت: «فایده نداره. لباست فایده نداره، به یه آرایش نیاز داری. یه

مقدار لکه‌ی سیاه روی صورتت. به چیزی که تو رو کمتر تمیز نشون بده!»

من زدم زیر خنده. فکر می کردم زن عمو مارتا از نقشه مان سر در آورده. اما او فقط می خواست که لباس دزد دریایی ام را ارتقا بدهد!



چند دقیقه‌ای طول کشید تا زن‌عمویم آرایش را انجام دهد. سپس او چندین دراور را گشت تا یک جفت گوشواره‌ی طلایی حلقه‌ای پیدا کرد که روی گوش محکم می‌شدند.

او نیشخند زد و گفت: «بیا، خیلی بهتر شد. حالا، عجله‌کن. هنا منتظرته.»

من از او تشکر کردم و با عجله بیرون رفتم. هنا منتظرم بود. پشت گاراژ؛ و پوست گرگ را پوشیده بود.

وقتی او را دیدم، نفس‌نفس زدم. خیلی عجیب بود که چشم‌های هنا را در حالی که از بالای یک پوزه‌ی پشمalo بادقت نگاه می‌کرد، ببینم.

او پرسید: «چرا اینقدر دیر کردی؟» صدایش درون سر خشن گرگ خفه شد.

جواب دادم: «زن‌عمو مارتا، اون باید لباسم رو درست می‌کرد.» من چشم‌هایم را روبه هنا ریز کردم: «اون تو چه حسی داره؟»

او غرغر کرد: «خارش آوره. و گرم. بیا.» او پوست گرگ دیگر گرگ را به دستم داد.

— زود باش بپوشش. ما هالا دیگه بالا رفته. عموم و زن‌عموت خیلی زود دنبال این‌ها می‌گردن.«

من پوست را از او گرفتم. دستم روی پشم کلفت کشیده شد. تایش را باز کردم و آن را بالا گرفتم.

پچ‌پچ کردم: «بفرما. گفتم می‌خوام برای هالووین یک گرگ‌نما بشم. فکر کنم دعام گرفت.»

هانا اصرار کرد: «فقط عجله کن! ما نمی‌خوایم که اون‌ها ما رو بگیرن.»



من پوست گرگ را روی سرم کشیدم و بعد آنرا روی لباس‌های قدیمی پایین کشیدم. یک کم تنگ بود. به

خصوص پاهای زمخت آن. صورت، خیلی راحت روی صورت من جا گرفت.

شکایت کردم: «راست می‌گی. خارش آوره، خیلی تنگه. مطمئن نیستم بتونم راه برم!»

هانا نجوا کرد: «بعد از یه مدّت جا باز می‌کنه. بجنب، بیا از این جا دور بشیم.»

او در طول حیاط پشتی راه افتاد. سپس چرخیدیم و تاتی تاتی از گوشه‌ی خانه‌ی هنا رد شدیم و به پایین خیابان

رفتیم.

من صدای‌ایی از بلوک‌های جلو شنیدم. بچه‌ها فریاد می‌زدند: «فاسق‌زنی!»

من پیشنهاد دادم: «شاید با بچه‌های دیگر امن‌تر باشیم. منظورم اینه که، اگه ما یک گروه کامل پیدا کنیم و قاطیشون

بشیم ... «

هانا جواب داد: «ایده‌ی خوبیه.» ما از خیابان عبور کردیم.

داخل پوست گرگم داشت گرم‌تر می‌شد. می‌توانستم احساس کنم عرق از پیشانیم پایین می‌ریخت.

ما چندین بلوک را رد کردیم، اما بیش‌تر بچه‌ها از ما کوچک‌تر بودند. ما هیچ‌کس مناسبی را پیدا نکردیم تا با او بگردیم.



ما به گوشهای رفتیم و چندین بلوک دیگر را هم رد کردیم، و به سمت بلوک‌های بعدی رفتیم.

هانا بازوی مرا گرفت و اعلام کرد: «هی ... ببین کی اینجاست!»

من نگاهش را دنبال کردم و یک مومنیابی و یک ربات را درحال حمل کیسه‌های قاشق‌زنی در طول
چمن خانه‌ای دیدم.

هانا فریاد زد: «اون‌ها شین و آرجون هستند.»

من پیشنهاد دادم: «بیا با اون‌ها قاشق‌زنی کنیم.» من شروع کردم در طول چمن بدور و چنگال‌هایم
را برایشان تکان دادم: «هی، بچه‌ها! هی!

اون‌ها چرخیدند و به ما زل زدند.

من از بین پوزه‌ی از پشم پوشیده‌ام صدایشان زدم: «صبر کنید!»
آن‌ها جیغ زدند. کیسه‌هایشان را انداختند. فرار کردند، با تمام سرعت می‌دویدند، و برای کمک جیغ
می‌کشیدند.

من و هانا در گوشه‌ی یک جاده ایستادیم و دویدن آن‌ها را تماشا کردیم.

هنا در حالی که می‌خندید گفت: «فکر می‌کنی شاید ترسوندیم‌شون؟»

جواب دادم: «شاید، یک‌کم.»

هر دو خندیدیم.



اّما زیاد طول نکشید.

من صدای قدم‌های سنگینی را شنیدم که از پیاده‌روی پشتمان می‌امد.

من چرخیدم ... و وقتی عمو و زن‌عمویم را دیدم که با خشم به طرف پایین خیابان می‌آمدند. نفسم را بیرون دادم.

عمو کالین فریاد زد: «اون جا هستن!» به ما اشاره کرد: «بگیر شون!»



فصل سی و یکم

برای یک لحظه یخ زدم، از قیافه‌ی عمو و زن‌عمویم که با خشم به سمتمان می‌دویدند، ترسیده‌بودم؛
خیلی ترسناک بود.

زن‌عمو مارتا لابه کرد: «تکان نخورید! ما به پوست‌ها یمان نیاز داریم!»

پاهایم قبول نمی‌کردند که جم بخورم. اما بعد هانا مرا محکم هل داد. و ما هردو فرار کردیم.

وحشیانه می‌دویدیم، در طول چمن‌ها و زمین‌های خالی. ما پشت خانه‌ای رفتیم. سپس از میان
شکافی در حصارهای بلندشان شیرجه زدیم.

عمو و زن‌عمویم نزدیک ما بودند، با تمام سرعت می‌دویدند و درحالی‌که می‌دویدند فریاد می‌زدند: «
پوست هامون رو بدین! پوست هامون رو بدین!»



صداهای بی‌جانشان در گوش‌هایم زنگ می‌زد. کلماتشان سرودی و هم‌آور شده‌بود: «پوست‌هامون رو پس بدین!

پوست‌هامون رو پس بدین!»

باید برای بلوک‌ها دویده‌باشیم. همه‌ی این‌ها در نظرم منظره‌ای تیره بود. پاهای سنگینم به زمین ضربه می‌زند.

سعی کردم تعادل را حفظ کنم. عرق از صورتم داخل پشم سنگین ریخته شد. یک دور دیگر. حیاط‌های تاریک

بیشتر. و سپس سربالایی. درخت‌های به هم پیچیده‌ی جنگل در برابرمان سبز شدند.

من و هانا داخل جنگل شیرجه‌زدیم، درمیان درختان و علف‌های بلند با سرعت می‌دویدیم. و هنوز عموم و زن‌عمویم دنبالمان می‌آمدند. سرود می‌خواندند، لابه‌ی ترسناکشان را می‌خوانند: «پوست‌هامون رو بدین! پوست‌هامون رو بدین!»

ما از تپه‌ی کوتاهی که با گل‌های همیشه‌بهار آراسته شده‌بود، با دست و پا بالا رفتیم. میوه‌های کاج زیر پاهای سنگینم می‌لغزیدند و از تپه به پایین چرخ می‌خورند. هانا سکندری خورد و روی زانوها یش افتاد. او با هر چهار پایش تقلا کرد تا بلند شود.

پوست‌هامون رو بدین! پوست‌هامون رو بدین!

فریاد به چیغ و نفس‌نفس تبدیل شد.



و سپس ... ناگهان ... همه چیز به نظر متوقف شد.

مثل اینکه دنیا از چرخیدن ایستاد.

و حتی مثل اینکه باد در بالای تپه‌ی کوچک از وزیدن ایستاد.

می‌توانستم سکوت را / حساس کنم.

عمو کالین و زن‌عمو مارتا سرود خواندن را تمام کرده بودند.

با تپش قلب، من و هانا چرخیدیم تا آن‌ها را ببینیم.

هانا بی‌جان به طرفم زمزمه کرد: «ماه ...» او اشاره کرد: «ماه کامل، الکس. خیلی بالاست. باید در اوج خودش باشه.»

و هنگامی‌که او این پیچ‌ها را تمام کرد، عمو و زن‌عمویم روی زانوهایان افتادند. آن‌ها سرشان را عقب برداشتند،

طوری‌که نور سفید ماه صورتشان را شست. من عذابشان را دیدم، ترسشان را.

دهانشان را برای زوزه‌های بلند و سوگوارانه باز کردند.

زوزه‌هایشان به جیغ‌های وهم‌آور تبدیل شد. آن‌ها موهاشان را با هر دو دست چنگ زدند. چشمانشان را بستند. و جیغ شکیدند، در درد جیغ کشیدند.

من ناله کردم: «هانا ... ما چی کار کردیم؟»



فصل سی و نه

عمو و زن عمومیم درحالی که موها یشان را می کشیدند، جیغ می زدند.

و بعد، دست هایشان را پایین آوردند. و دهانشان را بستند. و به نظر رسید آرامشی در آن ها به وجود آمد.

وقتی من و هانا به آن ها خیره شدیم، عمو کالین و زن عمو به هم دیگر کمک کردند تا بایستند. آن ها یکدیگر را تکاندند. موها یشان را مرتب کردند.

وقتی آن ها بالاخره به ما نگاه کردند، اشک را در چشمانشان دیدم.

هر دو فریاد زدند: «ممنون.»

عمو کالین از روی تعجب گفت: «به خاطر اینکه ما رو نجات دادید متشرکیم!»



و بعد آن‌ها به بالای تپه آمدند تا بعلمان کنند، با لذت بعلمان کردند.

زن‌عمو مارتا اعتراف کرد: «شما ما را از نفرین آزاد کردید!» اشک از روی صورتش پایین می‌ریخت: «ماه به بالاترین نقطه در آسمان رسیده، و ما تغییر نکردیم. من و کالین دیگه گرگ‌نما نیستیم!»

عمو کالین فریاد زد: «چطور ازتون تشکر کنیم؟ شما هر دو شگفت‌انگیز هستین. خیلی شجاع هستین!»

من پوزخند زدم: «و خیلی داغ! نمی‌تونم صبر کنم تا از این پوست خارش آور بیرون بیام!» همه خندیدند.

زن‌عمو مارتا بلند گفت: «بیاین به خونمون برگردیم! ما یه جشن واقعی می‌گیریم!»

هر چهارتايمان به طرف خانه شتافتیم. ما خندیدیم و تمام راه را جک گفتیم.

عمو کالین و زن‌عمو مارتا راهشان را به طرف در آشپزخانه ادامه دادند. زن‌عمو مارتا و عده داد: «شیرینی خونگی! و لیوان‌های بزرگ شکلات داغ! چطوره؟»

من و هانا موافقت کردیم: «عالیه!»

هانا خواست با آن‌ها داخل برود. امّا من او را برگرداندم.

گفتم: «بیا پوست‌ها رو توی خونه‌ی همسایه بذاریم. هیچ‌کی دیگه دوباره به اون‌ها نیاز نداره. بیا اون‌ها رو توی خونه‌ی متروکه بندازیم.»



او مرد بود. انگار از اینکه به تاریکی و خانه‌ی خالی برگردد، ترسیده بود.

اما من با دو به خانه‌ی مارلینگ‌ها رفتم. نمی‌توانستم صبر کنم تا پوست گرگ داغ و بدبو را در آورم.

من خودم را روی طاقچه‌ی پنجره بالا کشیدم؛ سپس پاهایم را داخل پنجره‌ی باز اتاق‌خواب پایین بردم. داخل اتاق قدم گذاشتم. نور ضعیف ماه روی کف خالی اتاق پخش شده بود.

هانا پشت سرم داخل اتاق شد. او صدا زد: «الکس ...؟»

من شروع کردم تا پوست سنگین گرگ را درآورم.

اما چیزی نزدیک کمد توجّهم را جلب کرد.

من توقف کردم و به طرف آن رفتم.

یک پوست گرگ تا شده روی زمین روبروی دیوار گذاشته شده بود.

«ها؟»

فریادی از وحشت کشیدم. و به سمت هنا چرخیدم. پرسیدم: «چطور ممکنه یه پوست گرگ اینجا باشه؟ فقط دو تا پوست گرگ بود ... درسته؟ یکیش رو تو پوشیدی، و یکی رو هم به من دادی.»

هانا کنار من آمد. چشمانش روی من قفل شد. او به نرمی گفت: «من این یکی رو از این خونه نپوشیدم، الکس، من از رو خودم استفاده کردم. تازه دیشب گرفتمش.»

ناله کردم: «ها؟ نمی‌فهمم.»



او زمزمه کرد: «می فهمی..»

او من را با پنجه های جلوییش به زمین انداخت. و دندان هایش را داخل سینه ام فرو برد.

پایان

مهر ۹۳



منتظر پروژه های بعدی ما باشید

Www.tars15.blogfa.com

goosebumps